

تاریخ شفاهی آموزش فلسفه در ایران (۳) گفت‌وگو با دکتر سیدیحیی یثربی و دکتر غلامحسین ابراهیمی دینانی

مصاحبه و تدوین: فاطمه نورائی‌نژاد

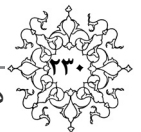
چکیده:


به‌منظور بررسی سیر تاریخی جریان آموزش فلسفه ایرانی و اسلامی در دوره معاصر، گروه تاریخ شفاهی سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران اقدام به گفت‌وگو با برخی از مفاخر عرصه حکمت نمود. پیش از این دو بخش از مجموعه مقالات «تاریخ شفاهی آموزش فلسفه در ایران» با محوریت حوزه‌های فلسفی در تهران، مشهد و نجف ارائه شد. در بین اساتید معاصر، بی‌شک نقش علامه آیت‌الله سیدمحمدحسین طباطبایی بیش از هر شخصیت دیگری در قوام و توسعه آموزش فلسفه اسلامی مؤثر بوده است، به‌گونه‌ای که نهایتاً می‌توان ایشان را اصلی‌ترین محور انتقال فلسفه صدرایی به نسل حاضر دانست. در این نوبت، مصاحبه با دو تن از اساتید علوم عقلی که تجربه حضور در بخشی از این روند آموزشی در حوزه و دانشگاه را داشته و هر دو از شاگردان علامه طباطبایی بوده‌اند، ارائه می‌شود.

کلیدواژه‌ها:

تاریخ شفاهی، استادان، آموزش فلسفه، علامه طباطبایی.

دوفصلنامه تاریخ شفاهی، سال ۴، شماره ۲، پیاپی ۸، پائیز و زمستان ۱۳۹۷، ص ۲۳۰-۲۵۹





تاریخ شفاهی آموزش فلسفه در ایران (۳) گفت‌وگو با دکتر سیدیحیی یثربی و دکتر غلامحسین ابراهیمی دینانی

مصاحبه و تدوین: فاطمه نورائی‌نژاد^۱

مقدمه:

دکتر سیدیحیی یثربی متولد ۱۳۲۱ش. در یکی از روستاهای تکاب است. وی تحصیل خود را از مکتب‌خانه آغاز کرد و مطابق رسم مکتب‌خانه‌ها موفق به فراگیری تلاوت قرآن کریم و ختم آن شد. هرچند شرایط خانوادگی وی اجازه ادامه تحصیل را نمی‌داد ولی به‌هرحال در سن چهارده سالگی برای تحصیل طلبگی به زنجان و پس از سه سال به قم هجرت کرد. حوزه علمیه قم تحت مرجعیت حضرت آیت‌الله بروجردی به‌عنوان یک مرکز قوی فقهی در ایران، با شیوه معمول آن دوران در حال تربیت طلاب علوم دینی بود. پس از رحلت آیت‌الله بروجردی، این روند سنتی تربیت طلاب اندکی متحول شد. در این میان برخی از طلاب، با انگیزه‌های متفاوت راهی دانشکده معقول و منقول شدند. دکتر یثربی از جمله طلابی بود که تحصیل خود را در گرایش معقول آن دانشکده پی گرفت و چه بسا این همان رشته‌ای بود که مسیر فکری و تعلقات خاطر او را تاکنون با خود همراه ساخته است که؛ رشته عشق است و بر گردن نکوست.

شاید روحیه انتقادی دکتر یثربی، تعلق خاطرش به شخصیت‌هایی چون سهروردی شهید، گرایشات عرفانی و خلاصه طی مسیری از وادی قیل‌و‌قال تا رسیدن به مرحله ذوق و حال را بتوان متأثر از فضای دوران کودکی و نیز آشنایی او با فلسفه و از آن مهم‌تر دیدار با شخصیت‌های کم‌نظیری چون محمدعلی حکیم‌شیرازی، دکتر مهدی حائری یزدی، شهید محمد مفتوح و بالاخره شخصیت تأثیرگذار و جاودانه علامه سیدمحمدحسین طباطبائی دانست. دکتر یثربی از اساتید موفق‌ی هستند که علاوه بر تألیفات در زمینه‌های اجتماعی، آثار متعدد و ارزشمندی در حوزه عرفان و فلسفه اسلامی نگاشته‌اند.

دکتر غلامحسین ابراهیمی دینانی متولد ۱۳۱۳ش. در دینان اصفهان هستند. در نوجوانی،

۱. کارشناس تاریخ شفاهی؛
fnouray@yahoo.com



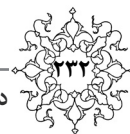
حالات معنوی پدر، اشعار عرفانی کتابی قدیمی و بی‌نام‌ونشان و نیز زمزمه محبت معلم عربی، او را برای تحصیل طلبگی راهی مدرسه نیم‌آورد اصفهان و نهایتاً حوزه علمیه قم کرد. در آنجا بود که در میان حلقه‌های پررونق فقه و اصول، مجذوب درس فلسفه استاد علامه طباطبایی رحمت‌الله علیه شد و «تو گویی، آنچه به دنبالش می‌گشت اینجاست».

بحری و چه بحر بر کران‌ها سیلی خور موجش آسمان‌ها

علامه طباطبایی که استمرار عینی و عملی حقایق استدلالی، ذوقی و وحیانی اسلامی بود، جهت احیای سنت تدریس فلسفه در حوزه‌های علمیه، ابتدا به تدریس اسفار پرداخته بود. هرچند که این درس فلسفه- با انتقاداتی که در دیگر حوزه‌های علمیه نیز مسبوق است- برای مدتی تعطیل شد ولی در شرایطی که دوستان فریب‌خورده شبهاتی را بر ساحت دین وارد می‌کردند و پرداختن به امور استدلالی یک ضرورت می‌نمود، تدریس فلسفه باید ادامه می‌یافت و با کتاب شفا ادامه یافت. دکتر دینانی به‌عنوان یکی از شاگردان برجسته علامه طباطبایی در مصاحبه خود به این امر و علاوه بر آن به جلسات شبانه و خصوصی استادش یا به اصطلاح «درس خارج فلسفه» و نیز به جلساتی که مرحوم علامه در تهران با هانری گربن فرانسوی پیرامون مسائل جهانی فلسفه و فلسفه تشیع داشته، اشاره کرده است.

از آنجا که حوزه علمیه قم پاسخگوی مشتاقان حکمت و فلسفه نبود، بسیاری از طلاب مستعد و علاقه‌مند به فلسفه- از جمله دکتر دینانی- برای ادامه تحصیل راهی دانشکده معقول و منقول شدند. در میان اساتید این دانشکده، میرزا محمدعلی حکیم شیرازی از چهره‌هایی است که تأثیرات ماندگاری بر شاگردانش داشته و استاد دینانی موفق شد تا به‌صورت خصوصی نیز از محضر آن عارف مجذوب بهره‌مند شود. از سوی دیگر، گرایش‌های عرفانی، ایشان را به درس حکیم بزرگ، سیدابوالحسن رفیعی در قزوین کشاند، شخصیتی که در عرفان از جمله شاگردان میرزا حسن کرمانشاهی بوده و علاوه بر برخورداری از بیانی سخار، در علوم حکمی نیز دارای تبحر ویژه‌ای بوده است.

دکتر دینانی که از اساتید و متفکران حوزه فلسفه اسلامی در عصر حاضر به‌شمار می‌آید، علاوه بر بهره‌مندی از محضر چنین اساتید بزرگی، مطالعات خود را در این زمینه تا بدانجا ادامه داد که در حال حاضر از مؤلفان مطرح و اندیشمندان مؤثر در زمینه فلسفه اسلامی و ایرانی است که همواره جلسات درس و بحث وی از پرشورترین جلسات فکری و فلسفی به‌شمار می‌آید.



بخش اول؛ گفت‌وگو با دکتر سیدیحیی یثربی^۱

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم. من سال ۱۳۲۱ ش. (مطمئناً درست نیست) متولد شدم. درست است که آن زمان ده، پانزده سال بود که شناسنامه در ایران دایر شده بود و شناسنامه داده بودند، ولی اداره آمار این‌قدر کارمند نداشت و آن‌قدر در دسترس نبود که هر بچه‌ای که در ایران متولد می‌شد، دقیقاً برایش شناسنامه آن روز را صادر کنند. پدربزرگ من سید پیری بود که مرض حصبه گرفته بود. دو ماه بستری بود و دیگر برای مرگ و تشییع آماده شده بودند. بعد پدرم که سید جوانی بود و کارش هم کارگری بود، می‌رود از مالک محل در روستای مجاور، ده پانزده تک‌تومانی (پول زیادی بود) قرض می‌گیرد برای کفن و دفن پدرش و وقتی برمی‌گردد، نمی‌دانم چه می‌شود که بالاخره مریض می‌شود (سرما می‌خورد یا چه می‌شود نمی‌دانم) و دو سه روز بعد پدرم که تنها بچه پدربزرگم بود، می‌میرد. در نتیجه من که یک سال داشتیم، ماندم و پدربزرگم در حال مرگ و یک بیوه‌زن که خدا بیامرزد مادرم بود! ما با هزار فقر و مشکلات زندگی کردیم. طبعاً من پنج شش سالم که بود، ولو برای نان شکم هم که بود، باید می‌رفتم در خانه‌ای در روستا کار می‌کردم.



۱. مصاحبه با دکتر یثربی طی سه جلسه از تاریخ ۱۳۸۱/۷/۲۳ تا ۱۳۸۱/۸/۲۲، به مدت ۱۹۷ دقیقه انجام شده است. متن حاضر، منتخبی از اولین و دومین جلسه گفت‌وگو با ایشان است.

۲. روستای تخت سلیمان در آذربایجان غربی که آتشکده آذرگشنسب در آن قرار دارد.

۳. شهر باستانی شیز، نام قدیم تخت سلیمان.

کدام روستا؟

روستای چراغ تپه سفلی از توابع تکاب آذربایجان غربی، همان که تخت سلیمان^۲ و شیز^۳ قدیم در آن منطقه است. پدربزرگم سید بود و خانواده ما احترامی هم در آن منطقه داشت. از خمس و نذر و اینها هم گاهی امدادی به خانواده‌مان می‌رسید. بعد پدربزرگم به این فکر می‌افتد که برای

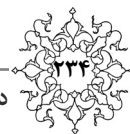


اینکه وضع‌مان یک ذره بهتر بشود، من را بگذار به مکتب که دعانویسی یاد بگیرم. در نتیجه از کارگری من صرف‌نظر کرد و مرا که یک بچه یتیم و تنها بچه‌اش بودم - خیلی هم خدایایم‌رز مرا دوست داشت - را گذاشت به مکتب که دعانویسی یاد بگیرم، یعنی سواد خواندن و نوشتن [و بعد هم] دعا نوشتن را یاد بگیرم.

چند سال‌تان بود؟

حدود پنج سال. طبعاً اول از الفبا و آن هم به سبک قدیم شروع کردیم. الف زبر «آ»، ب زبر «ب»، ت زبر «ت»، ث زبر «ث»، همین‌طوری تا ابجد، هوز، حطی بعد «قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ النَّاسِ» و سوره‌های کوچک قرآن. من سال اول ظاهراً چیزی یاد نگرفتم ولی همین‌طور ادامه داشت. از سال دوم که مثلاً شش سال و نیمه بودم، قرآن‌خوانی را یاد گرفتم و قرآن را ختم کردم. آن روزها ختم قرآن مراسمی داشت، یعنی بچه‌های دیگر دوروبر، بچه را می‌گرفتند و از مکتب به خانه‌شان می‌بردند و یک جایزه‌ای از پدر بچه برای میرزای مکتب می‌گرفتند. البته من را نیاوردند چون در خانه‌مان هم چیزی نبود! بالاخره همین‌طوری قرآن را تمام کردم.

گاهی هم همان میرزا، مرا برای شام نگه می‌داشت. در همان دوران اوایل مکتب رفتن، گرانی هم افتاد. آن زمان گندم شد کیلویی چهار تومان! پیدا هم نمی‌شد. اکثر مردم جو و ارزن و این جور چیزها را می‌خوردند. گاهی معلم من ثواب می‌کرد و من را نگه می‌داشت. او غذایش از ما بهتر بود و آبگوشی می‌خوردیم که خیلی می‌چسبید. من یادم است دائی‌ام در روستای مجاور بود و یک دفعه پدربزرگم رفته بود خانه‌شان، شش تا نان لواش برای ما فرستاده بود، انگار دنیا را دادند! بالاخره با این مصیبت‌ها خواندیم و دعانویس شدیم. در ده خودمان مشتری من زیاد شد و [دیگر حتی] از دهات مجاور هم می‌آمدند، به‌طوری که کاغذ را ریز ریز می‌بریدیم. وضع ما خیلی خوب شد. من هم روز به روز در مکتب رشد می‌کردم و خواندنم خوب می‌شد، همه به‌به و چه‌چه می‌کردند. در محرم و رمضان که روزه‌خوان‌ها می‌آمدند، من همراه پدربزرگم می‌رفتم پیش اینها می‌نشستم. گاهی می‌گفتند این، قرآن خوب می‌خواند. بعد اینها یک حرفی به میدان انداختند که شما در ولایت‌تان آخوند ندارید، این را بگذارید بیاید طلبه بشود و بالاخره روحانی شما شود. پدربزرگم از این [حرف‌ها] خیلی بدش می‌آمد چون اولاً من آنجا کارم گرفته بود و خانه با دعانویسی من می‌چرخید و از طرف دیگر موقعیت و احترام خاصی پیدا کرده بودم. بعد، این جریان یا وسوسه «بگذار برود درس بخواند» در ذهن من جا گرفت، ولی پدربزرگم عصبانی بود چون مرا خیلی دوست داشت و می‌گفت بچه مردم را می‌خواهند ببرند در دیار غربت بگشند، تو یک فرسخ که دور بروی اصلاً کرم می‌افتد به دهانت (با این تعبیرهای تند) و تو مگر اهل غربتی! سال ۱۳۳۴ش. چهارده سالم بود که در زمستانی، پدربزرگم درگذشت. من ماندم و مادرم، یک



بچه بی سروپا و خلاصه بی صاحب! حالا دیگر جایش بود که وسوسه کنند و هرچه گفتند من تابع بشوم. گفتند که آقا این طلبه بشود ولی من هم هیچی نداشتم، با اینکه عرض کردم یک ذره گردش کارمان بهتر شده بود، ولی در خانه بیش از یک بز نداشتم! آن بز را آن زمان چهل، پنجاه تومان فروختم. یک حاج سلیمان - خدا بیامرزد - در تکاب بود که شصت تومان به من داد. گفت هر شش ماه یک شصت تومان می‌دهم، ماهی ده تومان. آن زمان ده تا تک تومان پول زیادی بود. این [پنجاه] تومان و آن ده تومان و بالاخره آمدیم زنجان و یکی دو سالی در مسجد «سید» زنجان طلبگی کردیم. عمامه می‌گذاشتم و می‌رفتم منبر. بالاخره برای خودم آدمی شده بودم و نان درمی‌آوردم. دیگر زنجان را نپسندیدم و آن را ول کردم و آمدم قم.

سال ۱۳۳۷ ش. به قم آمدم. در قم مشغول به تحصیل از شرح لمعه به بالا شدم. [نزد] بسیاری از اساتیدی که الان زنده‌اند، درس خواندم؛ آیت‌الله مکارم^۱، آیت‌الله سبحانی^۲، آیت‌الله منتظری^۳ و بعضی از اساتیدمان هم فوت کردند، مثل آقای آیت‌الله [سلطانی]^۴ پدروزن مرحوم سیداحمد که کفایه خوبی می‌گفتند و من جلد دوم کفایه را نزد ایشان خواندم.

بعد به سرم زد که فلسفه هم بخوانم، باز در درس فلسفه آقای سبحانی و مرحوم مفتاح^۵ [ناتمام]. مدتی با ایشان اشارات می‌خواندیم. من توفیق داشتم که در دوره آخر اسفار مرحوم علامه طباطبایی^۶ هم شرکت کنم. تا رسید به این جریانات پانزده خرداد و جریان مرحوم امام (ره) و تحولاتی که پیش آمد. یک مقدار در جو قم شرایطی پیدا شد که بعضی‌ها [تصمیم گرفتند که] به دانشگاه بیایند مثل مرحوم بهشتی^۷ یا مرحوم مفتاح.

چه شرایطی آقای دکتر؟

زمان آقای بروجردی^۸ حوزه حالت بسیط و ساده‌ای داشت و ما زیاد با بیرون کاری نداشتیم، ولی یواش‌یواش این جریانات سیاسی بعد از مرحوم بروجردی و جریان انقلاب سفید شاه و اقدامات مرحوم امام و اینها، حوزه را سیاسی کرد. در نتیجه با دانشگاه ارتباط بیشتری پیدا کردیم. امثال مرحوم بازرگان^۹ کتاب‌های خوبی در دفاع از دین می‌نوشتند که از آن کتاب‌ها در حوزه استقبال می‌شد. مثلاً راه طی شده مرحوم بازرگان مدت‌ها مورد توجه منبری‌ها و طلبه‌ها بود، اما بعد از این جریان، آن‌ها هم تظاهرات و طرفداری [از روحانیون] می‌کردند. اینها از حوزه می‌رفتند و آن‌ها از دانشگاه به قم می‌آمدند. ارتباطات یک مقدار بیشتر شد.

به‌هرحال [برای ورود طلاب به دانشگاه]، امتحانی می‌گرفتند و مدرکی می‌دادند، گواهینامه مدرسی علوم معقول و منقول که آن را دانشگاه تهران از طریق یک مؤسسه می‌پذیرفت.

۱. ناصر مکارم شیرازی (۱۳۰۵ ش.-).
۲. جعفر سبحانی تبریزی (۱۳۰۸ ش.-).
۳. حسینعلی منتظری (۱۳۰۱-۱۳۸۸ ش.).
۴. سیدمحمدباقر سلطانی طباطبایی بروجردی (۱۳۹۲-۱۳۷۶ ش.).
۵. محمد مفتاح (۱۳۰۷-۱۳۵۸ ش.).
۶. سیدمحمدحسین طباطبایی (۱۲۸۱-۱۳۶۰ ش.).
۷. سیدمحمد بهشتی (۱۳۰۷-۱۳۶۰ ش.).
۸. سیدحسین بروجردی (۱۲۵۳-۱۳۴۰ ش.).
۹. مهدی بازرگان (۱۲۸۶-۱۳۷۲ ش.).



آن امتحان را دانشگاه می‌گرفت؟

دانشکده الهیات دانشگاه تهران که آن زمان نامش معقول و منقول بود، یک امتحان از همان دروس حوزه‌ای می‌گرفت، با یک قسمت از ادبیات مثل کلیله و دمنه. بعد شبه‌دیپلم می‌دادند. استخدام روی حساب دیپلم بود ولی در ورود به دانشگاه یک مقدار سخت می‌گرفتند که هر کسی و در هر شرایطی به دانشگاه نیاید. آن وقت این باید می‌رفت به مؤسسه که یک مؤسسه وابسته به دانشکده الهیات بود و مؤسسه وعظ و [خطابه]^۱ نام داشت. آنجا سه سال دوره می‌دیدند، بعد از اتمام موفقیت‌آمیز، تازه حق داشتند وارد سال دوم دانشکده [بشوند]. آن سه سال به‌منزله سال اول حساب می‌شد و آن نواقص دیپلمش را هم جبران می‌کرد؛ ای کاش همیشه همین‌جور دانشگاه‌های مان را جدی می‌گرفتیم.

من از آن طریق آدمم لیسانس گرفتم، شاگرد ممتازی هم بودم. بعد استخدام شدم و به کردستان رفتم. آنجا هم دو سال خدمت کردم، ازدواج کردم و بعد به زنجان برگشتم. کارمند آموزش و پرورش زنجان بودم. فوق‌لیسانس را گرفتم، بعد دکترا هم قبول شدم. دکترا را که سال ۱۳۶۲ ش. گرفتم، به وزارت علوم منتقل شدم و به دانشگاه تبریز رفتم.

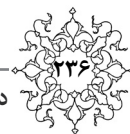
با توجه به اینکه در حوزه قم علوم نقلی را می‌خواندید، چطور شد که در دانشگاه علوم عقلی را ادامه دادید؟

این شاید برگردد به حالت‌های روحی افراد. من یک مقدار از بچگی - حالا نامش را بگذاریم شیطنت - حالت خاصی داشتم که به قول معروف خیلی سربه‌زیر و ساده نبودم. در همان مکتب هم همیشه صحنه‌گردان بودم و شلوغ می‌کردم و بچه آرامی نبودم. این مسئله شاید در حوزه هم باعث شد که همین‌جور [به اینکه] یکنواخت، سرم را پائین بیندازم و بروم، راضی نشدم. نمی‌دانم شاید هم آدم مثلاً با بعضی‌ها رفیق می‌شود و وی را تشویق می‌کنند.

مثلاً با چه کسانی؟

والله از دوستان من، آن کسانی که می‌توانستند ما را تشویق کنند، خدا بیامرز یکی بود که اهل تکاب بود (او از شهر تکاب بود و من از دهات آن) و مرحوم سیدموسی عدنانی نام داشت که خیلی جلوتر از من علاقه‌مند شد که به دانشگاه بیاید. عرض کردم که اصلاً در حوزه مد شده بود و دانشگاه جلب توجه می‌کرد. الان هم همین‌طور است. می‌بینید که از حوزه می‌آیند و از دانشگاه دکترا می‌گیرند و الان دانشجوی معمم زیاد داریم. اخیراً هم کاری کردند که حوزه هم عنوان دکترا بدهد. این جاذبه آن زمان هم بود ولی نه مثل حالا و زیاد مد نبود. لذا ما از آنجا آمدم برای تحصیلات دانشگاهی، [البته یک امر عادی نبود و] من حدود یک‌سال دچار بحران روحی بودم!

۱. مؤسسه‌ای وابسته به دانشکده معقول و منقول که در سال ۱۳۱۵ ش. به منظور دولتی کردن روحانیت در دوره پهلوی اول تشکیل شد و فعالیتش پس از دو سال پایان یافت.



از چه زمانی با شهید مفتاح آشنا شدید؟

خدا آقای مفتاح را رحمت کند، آدم افتاده با زندگی کارگری بود. در قم فرهنگی بود ولی زندگی خیلی ساده‌ای داشت و همینطوری که تیپ و قیافه‌اش را هم دیدید، آدم افتاده و خاکی بود. ایشان همدانی بودند و ما تکابی و افشاری ولی چون دو سال در زنجان مانده بودم، طلبه زنجانی حساب می‌شدم. ما از روزی با هم آشنا شدیم که ایشان منطق می‌گفتند و ما رفتیم به درس منطق ایشان. ایشان منطق منظومه می‌گفتند. بعد از مدتی ایشان از دو سه نفر از ماها خوشش آمد. از این سه نفر (همه هنوز هستیم) یکی بندهام، یکی آقای دکتر اکبری است (در گروه فلسفه دانشگاه اصفهان)، یکی حاج آقا نبوی است و یکی هم آقای گل محمدی نامی است. ایشان به ما فرمودند که شماها خوبید. با همان اشکال و بحثی که می‌کردیم، آشنا شده بودند. گفت که بیائید یک جلسه خصوصی شرح اشارات خواجه در خانه ما بگذاریم. گفتیم کی؟ گفت که صبح‌ها قبل از اینکه من بروم آموزش و پرورش چون تدریس می‌کرد و دبیر بود. ما صبح ساعت شش می‌رفتیم در دم خانه‌شان، خودش یک استکان چایی می‌آورد می‌خوردیم و مشغول درس می‌شدیم. شرح اشارات خواجه نصیر طوسی، قسمت فلسفه الهیات آن را می‌خواندیم. بعد با هم بلند می‌شدیم، ایشان آماده می‌شد که برود سر کارش به دبیرستان و ما هم می‌آمدیم به حجره‌مان که از آنجا می‌رفتیم پای درس آقایان دیگر. بعد بالاخره به دانشگاه آمدیم.

در دانشگاه آن روز هم مرحوم مطهری^۱ بودند، مرحوم مفتاح بودند که البته آن اوایل نبودند و بعداً آمدند. اساتید خوب دیگری هم بودند مثل مرحوم شهابی^۲، مرحوم فروزانفر^۳ و عبدالحسین زرین کوب^۴. یکی هم بود که نمی‌دانم الان زنده هست یا نه (خدا سلامت بدارد) که استاد خیلی خوش ذوق و خوش پوشی بودند، به نام دکتر ناصرالدین صاحب‌الزمانی^۵، اخیراً از ایشان خبری ندارم. دانشکده جو خیلی خوبی داشت. آقای دکتر جلالی و آقای دکتر صدیقی^۶ هم از اساتید خیلی خوب آن دوره بودند. افراد مختلفی می‌آمدند تدریس می‌کردند، مرحوم راشد^۷ هم بود. از افراد روحانی آنجا، مرحوم فاضل تونی^۸ بود که البته من با ایشان درس نداشتم.

از مدرسان عرفان یک آدم جالبی بود به نام حاج محمدعلی حکیم^۹ (الان نه من از او خبر دارم و نه شنیدم که کسی خبر داشته باشد) که آدمی بود با لباس مندرس درویشی، یک پارچه کوچکی مثل عمامه به سرش می‌بست ولی عمامه جدی نبود. سر و وضع ژولیده‌ای داشت و خیلی ثروتمند نبود. وی خیلی قوی بود، کتابی هم از او مانده به نام لطائف‌العرفان و همان‌ها را در دوره دکترا تدریس می‌کرد. من متأسفانه با ایشان درس نداشتم و در دوره لیسانس تدریس نمی‌کرد. دوره دکترای [من] هم ایشان نبود و رفته بود. حاج محمدعلی حکیم در عرفان جدی و وابسته به سلسله ذهبیه بود و آن‌ها را خیلی ترویج می‌کرد^{۱۰}. شاید نام خیلی از اساتید را هم در این لحظه فی‌البداهه به یادم نیاید. اساتید خیلی خوبی داشتیم. از اساتید فلسفه مرحوم دکتر مهدی حائری^{۱۱}، آقای دکتر

۱. مرتضی مطهری (۱۲۹۸-۱۳۵۸ ش).
۲. محمود شهابی (۱۲۸۲-۱۳۶۵ ش).
۳. بدیع‌الزمان فروزانفر (۱۲۷۸-۱۳۴۹ ش).
۴. عبدالحسین زرین کوب (۱۳۰۱-۱۳۷۸ ش).
۵. محمدحسن ناصرالدین صاحب‌الزمانی (۱۳۰۹ ش-).
۶. غلامحسین صدیقی (۱۲۸۴-۱۳۷۰ ش).
۷. حسینعلی راشد (۱۲۸۴-۱۳۵۹ ش).
۸. محمدحسین فاضل تونی (۱۲۵۹-۱۳۳۹ ش).
۹. میرزا محمدعلی حکیم شیرازی (۱۳۲۱ ق-).
۱۰. سیدعلی موسوی بهبهانی در مورد حکیم شیرازی چنین می‌گوید: «خاطره‌ای که من دارم، این است که ایشان، خودش را خوار می‌کرد و آلا از همه اینهایی که من دیدم، ملأتر بود. یعنی من کسی را نمی‌شناختم که بتواند قصص محی‌الدین عربی را بگوید ولی این قشنگ توضیح می‌داد و شرح می‌کرد و فوق‌العاده بود. منتها آدمی بود که بند و بار اینکه بگوید من ملأ هستم و اینها را نداشت. نصف عبايش همیشه از خودش افتاده بود، ولی آدم بزرگی بود. مرد ملأی بود (موسوی بهبهانی، مصاحبه، ۱۳۸۵).
۱۱. مهدی حائری یزدی (۱۳۰۲-۱۳۷۸ ش).



حسن ملکشاهی^۱ - که کتاب *اشارات* را ترجمه کرده است و ما سه نفر هم در این کار، دستیار وی بودیم، من و آقای نبی‌لو و آقای دکتر اکبری - و نیز اساتید دیگر. در دوره لیسانس و فوق لیسانس شاگرد اول شدم. دوره دکترا را هم همان‌جا خواندم. بعد آمدم دانشگاه و مدتی در تبریز مدیر گروه فلسفه دانشگاه تبریز بودم. یک مدت هم رئیس دانشکده الهیات دانشگاه تربیت معلم تبریز بودم.

چه سال‌هایی؟

بین ۱۳۶۳ تا ۱۳۷۲ ش. بود. من از ۱۳۷۲ ش (چون خانم اهل کردستان بود) که پیشنهاد کردند مسئولیت دانشگاه کردستان را [قبول کنم، به کردستان رفتم] و چهار سال رئیس دانشگاه کردستان بودم. دوران خوب و خوشی هم بود و همه همکاری می‌کردند.

پایان‌نامه شما فلسفه عرفان بوده و استاد راهنمای تان هم مرحوم حائری یزدی بودند. شما در این زمینه از شخص ایشان هم تأثیر گرفته‌اید یا خیر؟

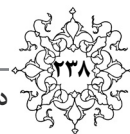
بله، اصلاً موضوع فلسفه عرفان را ایشان به من پیشنهاد کردند. خوب من دانشجوی ایشان بودم. از دو جهت از من خوشش می‌آمد، یکی اینکه خودش از نظر سیاسی یک مقدار حالت مخالف داشت و بعضی بچه‌های تندرو - از این بچه‌های انجمن اسلامی و این جور چیزها - بالاخره حرمت وی را زیاد نگه نمی‌داشتند. حتی در جلسه‌ای صحبت می‌کرد که یکی از بچه‌های انجمن آن روز آنجا بود و من نگران بودم که این بچه‌ها بلند شوند به این مرد اهانتی کنند و تلاش می‌کردم که قال قضیه را بکنم. از قضا تلاش من آن را بدتر کرد یعنی مرحوم حاج آقای دکتر حائری یک ذره تندتر هم بحث کرد، ولی آن آقا تحمل کرد و بالاخره چیزی نگفت.

من با او مهربان بودم، ارادت داشتم و از این جهت از من خوشش می‌آمد. گاهی هم نقدهایی را به همین مسائل فلسفی و منطقی و اینها مطرح می‌کردم که خوشش می‌آمد. به من می‌گفت فلانی، نگاه درونی به عرفان و نگاه به‌عنوان عارف یک چیزی است و به‌عنوان یک فیلسوف و از بیرون نگاه کردن، چیز دیگری است؛ این کار در غرب انجام شده و استیس^۲ این کار را کرده است. حتی من نام استیس را برای اولین بار از ایشان شنیدم و هیچ نمی‌دانستم که کتابش به نام *عرفان* و فلسفه به وسیله آقای خرمشاهی^۳ ترجمه شده است. بعد او هم از استیس نقل‌قول می‌کرد که تحقیق خوبی کرده و فلان ولی ما در زبان فارسی و حتی در عربی کار این‌جوری نداریم. گفت که در عربی، فلسفه تصوف داریم ولی تحلیل تصوف نیست و [شامل] نظریه‌های صوفیان است یعنی عرفان نظری و فلسفه صوفیه. این کار در جهان اسلام و به زبان عربی و فارسی نشده و بالاخره جایش خالی است و شما بیایید این کار را بکنید. چون یک ذره حسن‌ظن هم به من داشت، گفتم که چشم اما خوب از کجا شروع کنم و چه کار کنم؟ ایشان گفتند که برای رساله دکترا بت بیا نَمَط

۱. حسن ملکشاهی (۱۳۰۷-۱۳۸۷ ش.).

2. Walter Terence Stace (1967-1886).

۳. بهاء‌الدین خرمشاهی (۱۳۲۴ ش.).



نهم را تحلیل کن. نمط نهم/اشارات، فلسفه عرفان است و عرفان نیست. آن‌هایی که فکر کردند عرفان است، اشتباه کردند چون ابن‌سینا عارف نبود، نه در زندگی عملی و خصوصی و شخصی‌اش. بالاخره مشخص است، آدمی بود که حالت درویش مسلکی و عارفی نداشت. اما در نگرش، وی به‌عنوان یک فیلسوف به عرفان نگریسته بود و این فلسفه عرفان است. من هم این را به‌عنوان رساله انتخاب کردم و بعداً هم چاپ کردم و انتظار داشتم که ایشان مقدمه‌ای بنویسند. ایشان نه تنها مقدمه ننوشتند، حتی به من گفتند که من راضی نیستم شما بگوئید که این کار را با راهنمایی یا مشورت من انجام دادید!

فرمودید در آخرین دوره تدریس اسفار مرحوم علامه طباطبایی شرکت داشتید. لطفاً بفرمائید که حدوداً در چه سالی بوده و این دوره چه تأثیری بر تحقیقات بعدی شما داشته است؟

ما (من و هم‌سن‌وسال‌های من) در دوران جالبی قرار گرفتیم؛ دوران ارباب و رعیتی را دیدیم، دوران شاهنشاهی را دیدیم، دوران انقلاب اسلامی و بعد از انقلاب را هم دیدیم. ما با نسل‌هایی که قبل از انقلاب از دنیا رفتند، فرق داریم و با نسل‌هایی که بعد از انقلاب چشم به زندگی باز کردند هم فرق داریم. این مطلب را گفتم برای اینکه [بگویم] آن زمان حوزه شرایط کاملاً متفاوتی با امروز داشت. تا حدودی از سیاست دور و در حاشیه بود. نفوذ عظیمی هم در کل جامعه داشت یعنی یک نفوذ یکپارچه دست‌نخورده با مرجعیت مرحوم آیت‌الله بروجردی اعلی‌الله مقامه. تبعیت و تسلیم در برابر مرجعیت تقلید، شکوه ویژه‌ای داشت. من یادم است وقتی که مرحوم حجت^۱ از دنیا رفته بود، من در یکی از روستاهای دورافتاده بودم و خبر رسید که ایشان در گذشته‌اند، اصلاً برای مردم انگار یک شب زندگی بدون تعیین مرجع تقلید، خیلی قابل‌تحمل نبود. جداً احساس می‌کردند که یک سرپرستی را از دست داده و یتیم شده‌اند و حتماً باید هر چه زودتر یک سرپرست جدیدی را که زیر سایه او قرار بگیرند، بشناسند. یک حالت جالب معنوی بود که این در حوزه هم حاکم بود. در حوزه هم شایع بود که چهار یا شش هزار طلبه [دارد] ولی تعداد دقیق را نمی‌دانم و حدس می‌زنم که تعداد طلاب حوزه به شش هزار نفر که قطعاً نمی‌رسید و حتی در چهار هزار بودن آن هم تردید دارم، شاید کمتر از آن. اما همین، یک مجموعه خیلی معنوی و سربه‌زیری بود. مشاجره در داخل حوزه چندان وجود نداشت و آرامش بود. الان به نظر من شغل، خیلی به مسئله آسیب زده است. آن زمان که ما درس می‌خواندیم، هدفی جز درس خواندن نداشتیم. اصلاً احدی فکر نمی‌کرد در آینده چه می‌شود ولی الان مثلاً می‌بینید سطح را تمام نکرده به فکر می‌افتد که مدرکی (دکتر یا فوق‌لیسانس) بگیرد. به نظر من این مسئله صفای حوزه را به هم می‌زند چون اولاً این نشان‌دهنده یک نگرش است که ما اصلاً اصالتی برای این قائل نیستیم و اصالت را به همان

۱. سیدمحمد حجت کوه‌کمری (۱۳۱۰-۱۳۷۲ق).

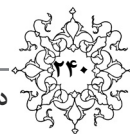


عنوان‌ها می‌دهیم. دکتر و فلان مال دانشگاه است. بنابراین حوزه آن حالت صداقت و صمیمیتش، یا باور به خودش را یک مقدار از دست می‌دهد یا نشان آن است که از دست داده است. یکی هم اینکه آن زمان مثل مرحوم بهشتی یا مرحوم مفتاح، تعداد کمی^۱ [بودند] که آمده بودند به‌عنوان تدریس در مدارس. مرحوم شهید بهشتی که در دبیرستان تدریس کرده بودند و با وزارت آموزش و پرورش همکاری می‌کردند، مرحوم مفتاح در دبیرستان‌های قم و مرحوم مطهری هم در تهران دبیر بودند. بعد با دعوت و کمک بعضی از اساتید آن زمان، در دانشکده الهیات تدریس داشتند.

آن زمان روحانیون بی‌مدرک متعددی داشتیم، مثل مرحوم عصار^۲، مرحوم راشد، مرحوم فاضل تونی و حاج محمدعلی حکیم (مدرس عرفان) که اینها را به‌خاطر فضل‌شان می‌آوردند و کسی هم انتظار نداشت اینها مدرک داشته باشند. این قدر که الان مدرک جدی است، آن زمان جدی نبود، الان ما مدرک‌گراتر شده‌ایم. منظورم این بود که همین تعداد انگشت‌شماری که آمده بودند و هزار توجیه هم برای کارشان داشتند که ما می‌رویم آنجا روی جوان‌ها اثر بگذاریم یا جو را برای دشمن و کمونیسم و اینها خالی نکنیم، با تمام این توجیه‌ها این آقایان از نظر وجدانی آرامش نداشتند. من خودم وقتی که آمدم تهران در دانشکده ثبت نام کردم، اصلاً مدت‌ها خواب وحشتناک و پریشان می‌دیدم و نظم زندگی‌ام به هم خورده بود. احساس می‌کردم بزرگ‌ترین جنایت و خیانت را برای معنویت و شخصیت خودم و جامعه کرده‌ام و لشکر امام زمان سلام‌الله علیه را ترک کرده و این طرف آمده‌ام. منظور اینکه به این آسانی نبود و روی رفتار اینهایی که می‌آمدند، اثر می‌گذاشت. طبعاً هم دیگران به اینها با چشم دیگری نگاه می‌کردند و هم اینها یواش‌یواش به تدریج خودشان را از آن قضایا دور می‌کردند. می‌آمدند یک دفتر اسناد رسمی می‌گرفتند یا تغییر لباس می‌دادند و یک کارمند عادی می‌شدند و دیگر رابطه با آن به قول معروف اردوگاه امام زمان (عج) قطع می‌شد. ولی الان می‌بینیم که خیلی راحت با این عنوان‌ها که مثلاً در دانشگاه تدریس می‌کنیم و نمی‌دانم استاد دانشگاه هستیم، پُر می‌دهند. بالاخره اینها هم شده پُر! به نظر من آن زمان حوزه سنگینی و ثقل و حرمت خاصی داشت، هم در داخل حوزه و هم در بیرون. ما اینها را دیدیم.

مرحوم علامه طباطبایی روی هر کس اثر می‌گذاشت، آدمی بود بی‌غل‌وغش که صفا و صمیمیت در تمام زندگی‌اش دیده می‌شد. من با تعداد تقریباً بیست نفر، هشت، نه ماه پای درسش بودم. چهره‌ای که من بخواهم از مرحوم علامه در خلوت خودم به یاد بیاورم، آن چهره درسی‌اش نیست بلکه چهره بارز و آن چهره‌ای است که من می‌دیدم، درحالی که یک کاسه ماست در یک دستش و یک سنگک هم در یک دستش بود، از آن کوچه‌های پشت خیابان اصلی حرم به طرف صفائیه با یک حالت خاصی راه می‌رفت و الان در نظر من مجسم است. یک آدمی بود زاهد، فقیر و زندگی فقیرانه‌ای داشت، برخلاف حالا که این همه کتاب‌ها فروش می‌رود و های و هوی و فلان و غیره. همان آدمی که *المیزان* را چاپ کرده بود (آخوندی)، آن زمان می‌گفتند که خیلی ناراحت

۱. از جمله این افراد همچنین می‌توان به شهید دکتر محمدجواد باهنر (۱۳۱۲-۱۳۵۸ش) اشاره کرد.
۲. سیدمحمدکاظم عصار تهرانی (۱۲۶۴-۱۳۵۳ش).



است که این *المیزان* من را ورشکست کرده و از هر جلدی دو هزار یا هزار تا می‌زد و روی دستش می‌ماند. این قدر به فروش نمی‌رفت. ده تا طلبه، صد تا طلبه یک دوره *المیزان* می‌خریدند، صد تا هم کتابخانه می‌خرید و می‌شد دویست تا. بنابراین مرحوم علامه زندگی خیلی فقیرانه‌ای داشت. فاضل و عالم و اهل عمل و اثرگذار هم بود.

یک نکته‌ای هست که در عرفان می‌گویند: «ساقی، مرشد است و تعلیمات مرشد، باده است. اگر ساقی، ساقی خوبی نباشد و دل نبرد، از آن شراب چیزی عاید آدم نمی‌شود». ظاهراً فروغی بسطامی می‌گوید:

مگر از دهان ساقی مددی رسد و گرنه کس از این شراب باقی نرسد به هیچ مستی

در عرفان این تمثیلی است برای شیخ و تعلیماتش. تعلیمات شراب است و شیخ ساقی. اگر خود شیخ صفا و جمالی نداشته باشد، آدم از تعلیماتش سود نمی‌برد و این، در میان مشایخ به صورت یک مثل درآمده است که کسی که دیدارش تو را تحت‌تأثیر قرار ندهد، گفتارش در تو اثر نخواهد کرد. دیدار که سودمند نباشد، گفتار سودمند [نمی‌شود]. مرحوم علامه از کسانی بود که دیدارش بیش از گفتارش اثر داشت. و لذا بعد از رحلتش من از زبان شاگردانش (من خودم را در آن حد نمی‌دانم) و از کسانی که جداً از او استفاده کرده بودند و تحت‌تأثیر آن ساقی شیرین قرار گرفتند، با توجه به همین نکته ساقی و باده، در مرگ علامه این چند بیت را گفته بودم:

چشم ساقی در کمین عقل و هوش	میهمان بزم او بودیم دوش
در بساط آن نگار محتشم	حشمتی بالاتر از کاووس و جم
فتنه‌ها با فتنه‌ها آمیخته	باده در جام حریفان ریخته
چشمان بر چشمان مست آن صنم	لب به لب با جام هستی بر کفم
بود فرقی از زمین تا آسمان	از قدح تا چشم او دیدم عیان
هر نگاهش نشئه صد جام می	باده کی باشد حریف چشم وی
دولتش جاوید و نامش جاودان	در دل ما یاد او آرام جان

آنچه که من معتقدم از مرحوم علامه روی هرکسی می‌ماند، آن تأثیرات شخصی و شخصیتی ایشان است، و إلا همان مطالب *اسفار* را کسان دیگر هم گفتند و شنیدیم و خودمان هم به دیگران می‌گفتیم و این‌ها به نظر من چیز نایابی نیست و نایاب، آن صحبت و نفس بود. البته فیض من کم بود ولی خوب باز هم مغتنم بود.

تأثیراتی که علامه بر من دارد را حتماً دوست دارم، منتها در این نگرش نقدی که اخیراً به



فلسفه اسلامی دارم، بالاخره نوبت به آثار ایشان هم می‌رسد و حرف من همان است که ارسطو درباره افلاطون گفت: «افلاطون عزیز است ولی حقیقت از او عزیزتر است». علامه عزیز است ولی حقیقت از او عزیزتر است. من که اصالت وجود صدرا را نقد کردم، شامل حال علامه هم می‌شود چون علامه از تائیدکنندگان قاطع ملاصدرا است و از شارحان و مروجان حکمت متعالیه است. نقدی که بر معاد زدم شامل حال او می‌شود و نقدی که بر فهم فلاسفه از وجود کلی نوشتیم و چاپ هم شد، شامل حال علامه هم می‌شود. تازه حرف‌های زیادی با ایشان دارم، مخصوصاً در مورد کتاب نهایت‌الحکمه ایشان؛ از سبک و روش کار گرفته تا استدلال‌ها و نتیجه‌هایی که گرفته است. من هم در کردستان و هم از بچگی حال و هوایی عرفانی را دیده‌ام و درک کرده‌ام. شاید هم همان حال و هوای بچگی من باعث شده است که مقداری گرایش‌های عرفانی و تاریخی دارم. تابستان‌ها روستائیان مشغول کارند و وقت این جور چیزها - جمع شدن و به خانقاه رفتن - را ندارند. زمستان‌ها که روستائی‌ها کمی بیکارند، مشایخ می‌آمدند. البته خلفای مشایخ و نه خودشان و آن‌هایی که مأذون بودند و اجازه داشتند، مثلاً خلیفه شیخ عثمان^۲ و آقا جلال می‌آمدند. آن زمان هم مثل حالا نبود، برف‌های سنگین می‌آمد و این برف‌های سنگین طوری بود که گاهی از این ده به آن ده جاده باز می‌کردند که این شیخ با اسب بیاید، سوار بر اسب سر آدم دیده نمی‌شد، یعنی این قدر ارتفاع برف زیاد بود! باور کنید برف ارتفاع طبیعی‌اش در زمین مخصوصاً در جاهای گود، دو متر بود! انباشته شده بود و وقتی فاصله حداقل یک متری را که خندقی باشد تا اسب سوار از آنجا بگذرد، پاک می‌کردند و این ور و آن ور می‌ریختند، سوار در آنجا به زور دیده می‌شد! اینها با آن مصیبت راه را باز می‌کردند، با کمال عشق و علاقه و درویش‌ها می‌آمدند. درویش‌ها به روستا که می‌رسیدند پا برهنه ذکر می‌گفتند، زلف‌های بلندشان را باز می‌کردند و سرشان را تکان می‌دادند. با دَف و آواز اینها را وارد روستا می‌کردند و ما هم بچه بودیم. هر سال هفت، هشت بار از این منظره‌ها داشتیم. بعد آدم می‌کشتند و زنده می‌کردند، شمشیر فرو می‌کردند، به گونه‌ها و شکم‌هایشان سیخ فرو می‌کردند، شیشه می‌خوردند و...

از فرقه خاصی بودند؟

اعضای فرقه‌های قادریه و نقش‌بندیه و کسانی که در کردستان بودند، این کارها را انجام می‌دادند. اینها نمایندگان متعددی هم داشتند. این می‌رفت و آن می‌آمد و بالاخره در حد خودشان نذوراتی از منطقه جمع می‌کردند و می‌بردند.

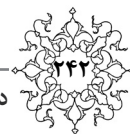
من چهار پنج ساله بودم که اینها کاغذهایی را قشنگ مثلث تا می‌کردند و می‌انداختند در این گونی‌ها و با خودشان حمل می‌کردند چون دیگر در مسافرت حوصله و وقت دعانویسی ندارند. هر کسی دعا می‌خواست آن شیخ یک دانه از اینها را درمی‌آورد و به او می‌داد. همان طور که گفتم یک

۱. محمدبن ابراهیم قوامی شیرازی ملقب

به صدرالمتألهین (۹۷۹-۱۰۵۰ق).

۲. شیخ عثمان سراج‌الدین تویلی (۱۱۹۵-

۱۲۸۳ق).



ساله بودم که پدرم فوت کرد و من با پدربزرگم زندگی می‌کردم. پدربزرگم که مرا خیلی دوست داشت و تنها بچه و پسرش بودم، دست مرا می‌گرفت و یک شیخی از این مشایخ بزرگ که آمده بود، مرا به زیارت ایشان می‌برد و از او برای من، دعای درس خواندن گرفت! یعنی آن زمان نه مریض بودم و نه فلان و غیره، گفت که لطفاً به این نوه من یک دعا بدهید که بتواند درس بخواند. او هم از آن دعاهایی که با گونی همراه‌شان حمل می‌کنند و از سی، چهل تا دعایی که دم دستش می‌گذاشت، دست کرد و یک دعا داد و مدت‌ها آن را روی شانه من دوخته بودند. در بچگی بازی که می‌کردم، آن هم روی شانه من دوخته شده بود.

کردها از اقوام اصیل آریایی هستند که هنوز زبانشان همان زبان پهلوی است. کردی و لری از شاخه‌های زبان پهلوی اصیل ایران است. مشایخ تصوف می‌آمدند در کردستان می‌گشتند. این [وضعیت عرفانی در] کردستان، به دلیل همان روح قدیمی ایرانی آن‌هاست و یک دلیلش هم این است که شیعه با تصوف خیلی مخالف بود. اگرچه همیشه تصوف را به ریش شیعه می‌بندند، ولی منظور شیعه اسماعیلی است و این را بعضی‌ها اشتباه می‌کنند، «شیعه اثنی‌عشری زیاد با مبانی تصوف همراه نیست». اما رواج آن در میان اهل سنت بیشتر بوده و اصلاً مشایخ اولیه‌شان همه از اهل سنت‌اند چون مذهب کردستان همان مذهب اهل سنت است و بیش از جاهای دیگر، تصوف در آنجا رواج دارد. حتی بیش از لرستان که در منطقه نزدیک خودش است، تصوف در آنجا رواج دارد. لذا من در آن دوران هم با اینها ارتباط داشتم، بالاخره رفت و آمدی داشتیم. گاهی به خانقاه می‌رفتیم، گاهی مهمان‌هایمان را به خانقاه می‌بردیم و عملاً مراسم را می‌دیدند. بله، اینها اتفاق می‌افتاد.

آقای دکتر، این کششی که حضرت‌عالی به عرفان و مسائل مربوط به سلوک و علوم شهودی دارید، از کجا شروع شد؟ آیا به جایی رفتید و شروع به آموختن کردید؟

بله، اولش آموختن بود. عرفان اصلاً با بحث کاری ندارد و بحث خودش آفت عرفان است. من پنج، شش تا آفت برای عرفان در آن کتاب نسبت دین و عرفان خودم برشمردم. یکی از آفت‌های آن مخالفت متدینین جامعه بوده که مقداری عرفان را متهم و خراب می‌کرد و در عرفا هم یک حالت عکس‌العمل ایجاد می‌کرد که خلاصه کار منطقی و خوبی نبود. یک حالت، برعکس این است که بیابیم بگوئیم آقا اصلاً عرفان همان دین است. نه آقا، دین یک تکالیف خاصی خواسته و عرفان هدف‌های دیگری را تعقیب می‌کند. من بارها این جور به شوخی می‌گویم که دین به ما گفته این راه را برو و نتیجه‌اش هم بهتر از آن است ولی در عرفان دیگر مسئولیت با خدا نیست و خودش به راهی افتاده که حالا هر چه پیش آید، مال خودش است. عرفان یک جسارت است. پدر ما در بهشت نشسته بود که گفتند این همه را بخور، او همه را ول کرد و افتاد به آن کلمه نخور! آخر هم خورد و از آنجا [درآمد]. الان هم سلوک یک چنین چیزی است. شریعت به ما می‌گوید آقا نماز



را بخوان، روزهات را بگیر، با نان حلال و کسب حلال [روزی بخور]، عیش و نوش هم داشته باش و ازدواج هم بکن، تفریح هم بکن و بعد هم بیا برو بهشت و یک زندگی آرام ابدی هم داشته باش. این آقا می‌گوید من نه دنیا می‌خواهم و نه آخرت، بلکه خودش را می‌خواهم. خودش را می‌خواهم و حالا آخرش به کجا می‌کشد، دیگر مسئولش خدا نیست. او یک راه روشنی نشان داده است.

پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم

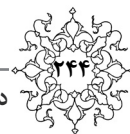
خوب بفروش، اما دیگر خودت مسئول هستی، عرفان تکلیف نیست. نباید عرفان را تکلیف کرد. عرفان یک جسارت است. هر که دارد هوس کرب و بلا بسم‌الله. اما یکی از مشکلاتش همین است که الان بحثی شده است، درحالی‌که عرفان هیچ ربطی به بحث ندارد. یعنی اگر شما یک میلیون ساعت پای درس مولوی بنشینید، هیچی نمی‌شوید مگر اینکه مولوی تشویق کند و به راه بیفتید. عرفان همان «راه» است نه این بحث‌ها که الان مد شده در جامعه و ما همه بلغور می‌کنیم. این نیست. یک آفت عرفان، این است که هدایت می‌خواهد. الان در جامعه بحث سازمان‌های هدایتی وجود ندارد، آن زمان که مشایخ بودند، هدایت می‌کردند.

منظورم این نکته بود که عرفان یک جسارت است. این [مشایخ] به دنبال سرهای پرشور و انسان‌های جسور بودند. گاهی هم اینها را از میان لات‌ولوت‌ها پیدا می‌کردند چون عرفان غیر از زهد است. یک آدمی می‌خواهد که چریک‌بازی کند و این، کار هر کسی نیست و یک آدمی می‌خواهد که جرئت کند، برود و فلان کس را بکشد، طوری که اگر فردا گرفتند و ده ماه هم شکنجه کردند، راز را نگوید. این یک آدم عادی نیست، مثلاً زمان شاه افرادی بودند که مبارزه می‌کردند، در زندان شکنجه می‌شدند و حرفی بر زبان نمی‌آوردند. اینها آدم‌های عادی نبودند، سلوک هم به دنبال این جور آدم‌های غیر عادی است.

اما گرایش من یک مقدار به خاطر آن بود که از اول در خانواده یک جور معنویت داشتیم. به خاطر شرایط مادی‌مان که سید بودیم، باید مودب و مقید زندگی می‌کردیم تا مردم نرنجند و بدبین نشوند. من از بچگی زندگی محدودی داشتم و مثلاً عروسی که می‌شد، نمی‌رفتم نگاه کنم، حالا رقصیدنش که هیچ، نگاه هم نمی‌کردم. حالا بچه‌های دیگر می‌رفتند می‌رقصیدند، می‌پریدند و می‌افتادند ولی من [نه]. حسرت هم می‌کشیدم، از شما پنهان نمی‌کنم. همیشه به یاد این شعر می‌افتم که زبان حال خودم است:

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت عاقلاً مکن کاری که آورد پشیمانی

آنجا عروسی و بزن و بکوب است، نعره دُهل و سُرنا به آسمان رفته است، به من می‌گویند آخر تو بچه سیدی، گناه است نگاه نکن. بچه هشت نه ساله که خدا از او تکلیف نخواست، شما چرا مکلفش می‌کنید؟ در نتیجه این محدودیت‌های زهدآمیز قدیمی، شاید در ذهن من یک زمینه بود.



بعد هم همان جریان ماجراجویی که در روح من بود، باعث شد که مثلاً به فلسفه بروم، به دانشگاه بیایم، این ور بروم استخدام شوم و لباس بپوشم و لباس عوض کنم و اینها همه‌اش بالاخره یک جور ماجراجویی است.

یکی از اینها همین بود که از مدت‌ها پیش به فکر افتادم که آیا یک راه دیگری هم هست که آدم به یک تجربه شخصی در مسائل ماورایی برسد یا نه و هنوز هم در این مورد معتقدم که چنین راهی هست، اما یک راه همگانی نیست یعنی نمی‌شود این را به جامعه تکلیف کرد. نمی‌شود به جامعه گفت که همه بیائید عاشق شوید، خوب یکی هست می‌شود و یکی هست نمی‌شود [یا] همه بیائید ریاضت بکشید، یکی حوصله‌اش را دارد و یکی حوصله‌اش را ندارد. عرفان راه پر دردسری است و فقط با یک دانه یا علی و یا حق و یا هو درست نمی‌شود.

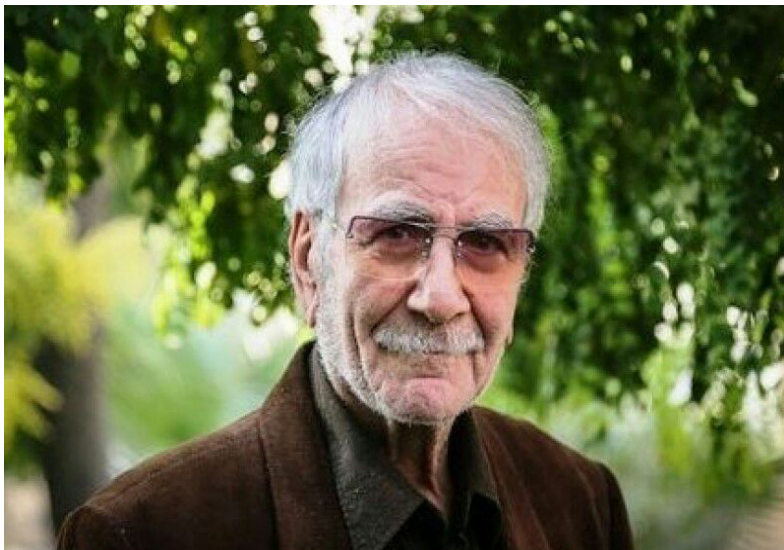
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین حائل کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها
به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دل‌ها

برای یک بو! یک راه بی‌قاعده، خطرناک، بی‌قانون و بی‌حساب و کتاب! یعنی هشتاد سال عمر داری، هفتادش را شب‌وروز خون جگر بخوری، ممکن است یک قران نتیجه‌گیری! این راه بی‌قانون است اما شریعت راه حساب‌شده‌ای است، شما حجابت را رعایت کن، نمازت را بخوان، روزهات را بگیر، اگر ثروت داشتی به حج برو و اگر نداشتی اصلاً واجب نیست بنشین سر جایت. غیبت و مردم‌آزاری و آدم‌کشی و تخلف و اینها را نکن و فردا بیا برو بهشت. این شریعت واقعاً سهل است و روشن و مشخص، اما عرفان یک راه تیره و تاریکی است که عوامل آن طبقه‌بندی نشده و قابل طبقه‌بندی هم نیست و نتایج آن هم قانونمند نیست.



بخش دوم؛ گفت‌وگو با دکتر غلامحسین ابراهیمی دینانی^۱

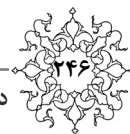
بسم‌الله الرحمن الرحیم. تاریخ تولد من ۱۳۱۳ هجری شمسی است. در محلی به نام دینان که از توابع اصفهان است (تقریباً در ده کیلومتری اصفهان)، متولد شدم. طبق مرسوم آن زمان از اوآن کودکی تحصیلات ابتدایی را در همان روستا انجام دادم. بعد از فراغت از تحصیلات ابتدایی (به‌صورت مدارس جدید) به دلایلی به علوم دینی علاقه‌مند شدم، با اینکه شاید بعضی از اعضاء خانواده خیلی موافق نبودند که من به‌سمت علوم دینی بروم. به هر صورت و با هر مشکلی که بود چون علاقه پیدا کرده بودم، به حوزه‌های علمیه آن روز اصفهان روی آوردم و در مدرسه نیم‌آورد^۲ اصفهان که یکی از مدارس قدیمی است و هنوز هم هست، اتاقی گرفتیم و در زی طلاب علوم دینی آن زمان درآمدیم و تحصیلات دینی را آغاز کردم. علوم ادبی از قبیل صرف و نحو، معانی، منطق، بیان و بدیع و تا قسمتی از فقه و اصول را چند سالی در آن شهر خواندم و بعد از آن وقتی به مرحله فقه و اصول وارد شدم، به قم آمدم.



لطفاً در مورد تأثیرات خانواده در جهت گرایش‌تان به عرفان و فلسفه هم، توضیحاتی بفرمائید.

شاید تأثیر مستقیمی برای گرایش بنده به عرفان و فلسفه نبوده است. پدرم مردی بود اهل معنویت ولی شغل وی این حرف‌ها نبود و تحصیلات عالی هم نداشت، شغل معماری داشت، اما عملاً مردی عارف‌مسلک بود. شاید بدون اینکه من آگاه باشم، طرز رفتار، گفتار، حلم، وقار و طمأنینه او تأثیری داشته است. من فکر می‌کنم که از همان طفولیت به عرفان علاقه‌ای داشتم. یادم می‌آید

۱. مصاحبه با دکتر ابراهیمی دینانی طی دو جلسه از تاریخ ۱۳۷۹/۶/۹ تا ۱۳۸۰/۱۲/۸ به مدت ۱۰۹ دقیقه انجام شده است. متن حاضر منتخبی از این مصاحبه است.
۲. از مدارس دینی اواخر دوره صفوی که به دلیل قرارگرفتن در محله نیم‌آورد اصفهان به این نام خوانده می‌شود.



وقتی به دبستان می‌رفتم، کتابی به‌دستم افتاد که کهنه بود و اول و آخر هم نداشت ولی مجموعه رباعیاتی بود که جمع‌آوری شده بود. البته نمی‌دانم گردآورنده‌اش چه کسی بود (کتاب اول و آخر نداشت) ولی حدود دویست صفحه مجموعه رباعیاتی از یک عده شاعر و عارف بود. وقتی که در همان طفولیت آن رباعیات را می‌خواندم، به‌شدت تحت‌تأثیر مضامین این اشعار واقع می‌شدم. مضامین آن رباعیات هم غالباً عرفانی بود. همان موقع احساس می‌کردم که کششی به‌سمت مطالب عرفانی دارم. حالا یا این علاقه ذاتی بود یا تحت‌تأثیر حالات معنوی پدرم بود؛ پدرم واقعاً یک مرد اهل معنایی بود. نمی‌دانم علتش چه بوده، به هر جهت من از همان طفولیت این کشش را در خودم حس کردم.

فکر می‌کنید علماء یا اشخاصی هم احتمالاً در دینان بوده‌اند که بر این علاقه‌مندی شما تأثیر داشتند؟

نه، من در روستایی که متولد شدم - دینان - اشخاص عارفی را ندیدم و وجود نداشتند اما این کشش را در درون خودم حس می‌کردم. البته در دبستانی که درس می‌خواندم، یک معلم عربی داشتم که شاید او یک قدری بر علاقه‌ام به علوم دینی تأثیر داشت (همان تحصیل عربی و این حرف‌ها که بعد هم در همان جهت من به علوم دینی علاقه‌مند شدم) ولی چون خودش عارف و اهل عرفان نبود، فکر نمی‌کنم که از جهت عرفانی بر من اثری داشته. من این [کشش] را در درون خودم حس می‌کردم، آن هم بدون اینکه بدانم دلیلش چه بوده.

به پیشنهاد چه کسی راهی نیم‌آورد شدید؟

همان‌طور که عرض کردم در آن دبستان، معلم عربی من آدم خیلی خوبی بود و عربی را قشنگ درس می‌داد. من هم [به خاطر] حسن تدریس او کم‌کم به «عربی» علاقه‌مند شدم. بعد فکر کردم که خوبست عربی را بیاموزم. آن موقع رسم بر این بود کسی که می‌خواست عربی بیاموزد، باید به سلک طلاب می‌رفت. به این فکر افتادم که بروم در سلک طلاب و عربی و علوم دینی را بیاموزم. البته خوب، این کار آسانی نبود برای اینکه برادران و مادرم خیلی موافق نبودند.

چرا آقای دکتر؟

حالا نمی‌دانم به چه دلیل. فکر می‌کردند که مرا از دست می‌دهند. یک مشاغلی داشتیم که دلشان می‌خواست من در همان مشاغل باشم، کمک در زندگی باشم یا اساساً سلیقه‌شان نبود، نمی‌دانم. دلیلش را نمی‌گفتند که چرا مخالفند ولی میل نداشتند و کارشکنی می‌کردند. پدرم بی‌تفاوت بود و بی‌میل هم نبود اما خیلی هم به من کمک نمی‌کرد. تا [اینکه] بالاخره من خودم تشخیص دادم



که این راه را باید بروم و با مشکلاتی رفتم. وقتی که رفتم، کم کم آن‌ها هم رضایت دادند. پدرم هم کم‌وبیش کمک کرد. بعد که من رفتم و آن‌ها مأیوس شدند و دیدند که کارم جدی است، دیگر دست از مخالفت برداشتند.

آیا در میان مدرسان یا طلاب مدرسه نیم‌آورد کسانی بودند که مورد توجه شما باشند یا شما را به ادامه راه تان تشویق کنند؟

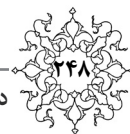
بله. آن موقع که من وارد مدرسه نیم‌آورد اصفهان که یک حوزه طلبگی بود شدم، باید همان‌طور که معمول طلاب بود، ادبیات و صرف و نحو را می‌خواندم. صرف و نحو را شروع کردم و به منطق و معانی و بیان رسیدم.

آن موقع دو تا استاد در اصفهان بودند که خیلی معروف بودند و شاید معروف‌ترین استادان ادبیات بودند. یکی از آن‌ها در صرف و نحو و کتاب معنی متخصص بود (معنی یک کتاب نحوی بسیار قوی است که طلاب می‌خوانند) و به او شیخ محمدعلی حبیب‌آبادی^۱ می‌گفتند. او متخصص تدریس این کتاب بود و من به درس او می‌رفتم و شرکت می‌کردم. بسیار پرهیجان و پرجاذبه درس می‌داد. معنی را از او می‌آموختیم. در علم معانی و بیان یک استاد دیگری داشتیم که او هم اهل حبیب‌آباد اصفهان بود، به نام حاج شیخ عباسعلی ادیب حبیب‌آبادی^۲ (تا همین اواخر زنده بود و چهار پنج سال پیش در سن نود صد سالگی وفات کرد) که متخصص معانی و بیان بود. البته فقیه هم بود ولی بیشتر در این علم مهارت داشت. کتاب *مطول* تفتازانی و شرح *مطول* را نزد آن استاد خواندم. بسیار برای من پرجاذبه و مفید بود. بله، این دو استاد بزرگ، در عالم ادبیات خیلی روی من اثر داشتند. وقتی من ادبیات را در اصفهان خواندم و وارد فقه و اصول شدم و یک مقدار از شرح *لمعه* و *قوانین* اثر میرزای قمی را خواندم، دیگر کم‌کم به این فکر افتادم که قم حوزه گرم‌تر و داغ‌تری است (آن وقت حوزه قم نسبت به همه جای ایران خیلی گرم‌تر بود) و [بهتر است که] به حوزه بزرگ‌تری بروم. به همین جهت هم راهی قم شدم. دیگر کسی هم مخالفتی نداشت. خوب مشکلات طلبگی و مشکلات خاص و اقتصادی [دوران] طلبگی بود، اما آن‌ها قابل تحمل بود. به هر صورت به قم رفتم. یادم است هجده سالم بود که وارد قم شدم.

در چه سالی به قم تشریف بردید؟

فکر می‌کنم حدوداً در سال ۱۳۳۲-۱۳۳۳ ش. به شهر قم آمدم. آن موقع [حوزه علمیه قم] مرکز علمی خیلی نیرومندی به مرجعیت و ریاست مرحوم آیت‌الله بروجردی اعلی‌الله مقامه بود. در آن شهر به تحصیلات فقه و اصول نزد اساتید بزرگی که آن موقع در قم بودند، ادامه دادم. البته یک مقدار از سطح باقی مانده بود، مکاسب و رسائل و کفایه را خواندم و بعد به درس خارج وارد شدم.

۱. محمدعلی حبیب‌آبادی (۱۲۶۹-۱۳۵۵ ش.).
۲. عباسعلی ادیب (۱۲۷۶-۱۳۷۱ ش.).



مدت دوازده سال که در قم بودم، در محضر بسیاری از اساتیدی که درس خارج داشتند، شرکت می‌کردم. البته بیشتر اوقات برای درس خارج در درس مرحوم امام خمینی شرکت می‌کردم. در درس سیدمحمد محقق داماد^۱ هم شرکت کردم، چند صباحی هم اوایل ورودم به قم، به درس آیت‌الله بروجردی رفتم، اما دیگر نرفتم، به علت اینکه درس خیلی شلوغی بود و ایشان در آن موقع پیرمرد بود و درس‌شان یک مقدار جنبه تشریفاتی داشت.

به هر صورت سال‌های جوانی را در آن شهر به تحصیلات فقه و اصول پرداختم، ولی در همان سال‌ها احساس کردم که از این علوم خیلی ارضاء نمی‌شوم و به حوزه‌های درس فلسفه روی آوردم. البته هم فقه علم خوبی است و هم اصول علم دقیق و خیلی خوبی است و اینها نسبتاً من را سرگرم کرده بودند ولی حس می‌کردم که چیزی ورای اینها هم می‌تواند باشد. تا کم‌کم به درس مرحوم علامه طباطبایی راه پیدا کردم. البته قبلاً منظومه را کم‌وبیش [پیش] استاد دیگری خوانده بودم و حس می‌کردم که در حکمت و فلسفه مطالب عمیق‌تری هست.

پیش چه کسی؟

استاد منظومه شخصی بود (که حالا وفات کرده) به نام آقای شیخ عباس ایزدی نجف‌آبادی^۲. مقداری از منظومه را پیش ایشان خواندم. بعد بلافاصله راه پیدا کردم به درس /سفار مرحوم علامه طباطبایی. خوب وقتی محضر درس ایشان را درک کردم، واقعاً حس کردم که تو گویی آنچه که من دنبالش می‌گشتم، اینجاست! مجذوب درس ایشان شدم. البته خوب مرحوم علامه طباطبایی، روزها درس معمول را داشتند که بیشتر اوقات /سفار صدرالمتألهین بود. در یک دوره‌ای هم درس ایشان به دلیلی از طرف رؤسای حوزه تعطیل شد، منتها اجازه دادند به جای درس /سفار صدرالمتألهین، شفا اثر ابن‌سینا درس بدهد. ایشان شفا را شروع کردند و من درس شفا را هم رفتم. روزها به درس /سفار و بعد از مدتی به درس شفا می‌رفتم. خوب اکثر طلاب و آن‌هایی که اهل فلسفه بودند، شرکت می‌کردند.

ایشان یک جلسه شبانه‌ای داشتند که هفته‌ای دو روز (شب‌های پنجشنبه و جمعه) به صورت سیار در منزل‌ها (نه در مدرسه) به صورت مخفیانه [تشکیل می‌شد] یعنی جز کسانی که اهل آن مجلس بودند، افراد اطلاع نداشتند که این جلسه تشکیل می‌شود. تعداد انگشت‌شماری در آن جلسه شب‌ها شرکت داشتند. البته این جلسه شبانه مرحوم علامه طباطبایی سال‌ها ادامه داشت و حتی قبل از ما، بزرگانی مثل مرحوم آقای مطهری در آن شرکت می‌کردند، ولی دوره‌ای که ما بودیم آقای مطهری دیگر در قم نبودند (ایشان به تهران آمده بودند) و اشخاص دیگری در این جلسات شرکت داشتند که نام‌شان را می‌برم.

ما توفیق پیدا کرده بودیم و به این جلسه راه پیدا کردیم. جلسه بسیار سازنده‌ای بود. مرحوم

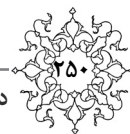


۱. سیدمحمد محقق داماد (۱۲۴۷-۱۳۰۱ ش).
۲. عباس ایزدی نجف‌آبادی (۱۳۰۱-۱۳۷۱ ش).

علامه طباطبایی در درس‌های روز ظواهر و همان متن کتاب فلسفی را اعم از *اسفار یا شفاء*، تدریس می‌کردند و خیلی عقاید خاص خودشان را اظهار نمی‌کردند. ولی گویی در جلسات شبانه، مطالب فلسفی عمیق و به‌طور آزاد [مطرح می‌شد] و مدتی طولانی یعنی از اذان مغرب تا یازده دوازده شب به طول می‌انجامید و به‌طور سیستماتیک مباحثی مطرح می‌شد. همه کسانی که در جلسات شبانه بودند، برجسته بودند و قبلاً مطالعه می‌کردند، [خود] استاد هم مطالعه می‌کردند. بحث‌های معینی مطرح می‌شد و ایشان آخرین نظریاتی را که داشتند و هر چه از توان و تجربه داشتند، [ارائه می‌کردند]. ایشان چیزی را هم پنهان نمی‌کردند و خیلی راحت صحبت می‌کردند. [آن جلسات]، از بهترین جلسات علمی بود که من در طول مدت عمرم توانستم درک بکنم. بله، چند سالی و تا وقتی که من توفیق داشتم در قم باشم، در آن جلسه شب‌های پنج‌شنبه و جمعه شرکت می‌کردم و حظ فراوانی از آن جلسه و جلسات دیگر می‌بردم. به همین دلیل کشش و علاقه‌ام به طرف فلسفه شد. در آن جلسات شبانه، دوره‌ای که من بودم (البته دوره قبل از من هم بوده که من نمی‌دانم چه کسانی بودند)، اجمالاً امثال شهید مطهری بودند. بعد از من هم (من از سال تقریباً ۱۳۴۲ ش. به تهران رفت‌وآمد داشتم و در ۱۳۴۵ ش. رسماً به تهران آمدم) تا قبل از وفات ایشان جلسه ادامه داشت که همان دوستان سابق من بودند، ولی من توفیق نداشتم و به تهران آمدم و مسیر زندگی‌ام عوض شد. ایشان جلسه را تا قبل از وفاتشان ادامه دادند و این جلسات مورد علاقه ایشان هم بود. در آن برهه زمانی که من بودم و شرکت فعال و مرتب داشتم (تقریباً هفت هشت سال)، آقایان جوادی آملی^۱، حسن‌زاده آملی^۲، مرحوم آشیخ اسماعیل ساعدی زنجانی، مرحوم اویسی قزوینی، مرحوم سید ابوترابی قزوینی^۳، مرحوم آشیخ‌عباس ایزدی نجف‌آبادی، آقای حیدری (اهل نهبوند بود) و آقای دکتر احمدی^۴ (در تهران اقامت دارند) بودند. مجموعاً ده دوازده نفر بودند که اینهایی را که من نام بردم، تقریباً همگی از چهره‌های شاخص بودند و از جمله خود بنده که در آن جلسه شرکت می‌کردم.

خوشبختانه مرحوم علامه طباطبایی جلسه دیگری در تهران داشتند که هر سال پنج شش ماه بود. زمانی بود که مرحوم هانری گُربِن^۵ فرانسوی به تهران تشریف می‌بردند و یک عده از اساتید برجسته دانشگاه تهران هم در آن جلسات شرکت داشتند. در آنجا مباحث مهم جهانی از نظر فکری و فلسفی مطرح می‌شد. من این توفیق را داشتم که همراه مرحوم علامه و در رکاب ایشان از قم به تهران می‌آمدم. ایشان یک محبت و لطفی به بنده داشتند. آن موقع بلیت اتوبوس شمس‌العماره را می‌گرفتم. غالباً هم این فصل که آقای گُربِن تهران بود، تابستان بود و هوا هم گرم بود. به اتفاق ایشان (بنده خوب مفتخر بودم) می‌آمدم.

۱. عبدالله جوادی آملی (۱۳۱۲ ش-).
۲. حسن حسن‌زاده آملی (۱۳۰۷ ش-).
۳. سید علی اکبر ابوترابی (۱۳۱۸-۱۳۷۹ ش).
۴. احمد احمدی (۱۳۲۲ ش-۱۳۹۷ ش).
۵. هانری گُربِن (۱۹۰۳-۱۹۷۸ م).



چطور شد که رابطه شما و علامه صمیمی تر شد تا اینکه در سفرهایی که علامه به تهران داشتند، همراه ایشان بودید؟

خوب می‌دانید، مرحوم علامه طباطبایی به‌طور کلی شخص مهربانی بود، با شاگردانش خیلی صمیمی بود، مخصوصاً با بعضی از کسانی که حس می‌کرد مطالبش را بهتر می‌فهمند. همان‌طور که عرض کردم آن جلسات شبانه، خصوصی بود و آدم باید از چند تا صافی می‌گذشت تا به آن جلسه راه پیدا می‌کرد و هر کسی به آن جلسات راه نداشت، یعنی باید دوستان معرفی می‌کردند و می‌شناختند. البته شناسایی هم که می‌دانید طلاب همدیگر را می‌شناختند، در همان درس‌های روزانه و مباحثاتی که دوستان با هم داشتند. آن وقت آن‌ها به آقای طباطبایی معرفی می‌کردند، ایشان هم که خوب ما را در جلسات درس روزانه دیده بودند و شناسایی اجمالی از من داشتند و دیگر اجازه داده بودند. مهم‌ترین مطالب [هم آنجا] گفته می‌شد. شناسایی کاملی از ما داشت و به‌طور کلی اهل محبت بود. ما در جلسات شبانه خیلی با آقای طباطبایی نزدیک بودیم. در واقع در طول سال‌ها صمیمانه‌ترین و دوستانه‌ترین روابط را داشتیم. این بود که ما را مثل فرزند خودش قبول داشت و چیزی را از ما پنهان نمی‌کرد. ما را محرم اسرار خودش می‌دید و هر چه که داشت در طبق اخلاص می‌گذاشت.

اما آن جلساتی که در قم تشکیل می‌شد، مباحث مهم فلسفی بود. گاهی هم به پیشنهاد دوستان بود یعنی اعضاء جلسه پیشنهاد می‌کردند که کدام مبحث مطرح بشود و گاهی هم خود مرحوم علامه طباطبایی اگر لازم می‌دیدند و مبحث مهمی داشتند یا مطلبی بود که روی آن تحقیق و تأکید یا نظریات خاصی داشتند، مطرح می‌کردند که این مسائل باشد. گاهی هم دوستان پیشنهاد می‌کردند، مثلاً فرض کنید مدتی مبحث قوه و فعل بود که یک مبحث خیلی مهمی است یا مبحث علت و معلول بود. از این نوع مباحثی فلسفی که فلسفه صرف بود، مطرح می‌شد. البته دوستان هم آمادگی داشتند و اهل فضل بودند، مطالعه می‌کردند و صاحب‌نظر بودند، خود ایشان هم روی مسائل نظر داشتند. در آنجا بحث و گفت‌وگوی آزاد بود و هر کس هر چه دلش می‌خواست راحت بیان می‌کرد و ایشان هم نظراتشان را خیلی عریان و پوست‌کننده مطرح می‌کردند و هیچ مشکلی هم پیش نمی‌آمد. جلسه هم سیار بود و جای معینی نداشت، هر هفته در منزل یکی از این دوستانی که بودند، برگزار می‌شد. جلسه اول هر سال در منزل خود مرحوم علامه بود و جلسات بعد در منزل دوستان بود. خوب خیلی ساده و بی‌تکلف و راحت تشکیل می‌شد.

از این جلسات مطلبی منتشر شد؟

خیر، چیزی از نتایج آن جلسات منتشر نشد، دوستان خودشان یادداشت می‌کردند. مطالب در سینه اشخاص و دفتر اشخاصی که در جلسه حضور داشتند، است. خود بنده یادداشت می‌کردم، هم



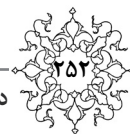
در سینه‌ام است و هم یادداشت‌ها وجود دارد. همه دوستان [به این صورت عمل می‌کردند]، اما به صورت نشریه منتشر نمی‌شد.

[البته] نوع مطالب جلساتی که در تهران و جلساتی که مرحوم هانری کُربن و عده‌ای از اساتید دانشگاه شرکت داشتند، با آن مطالبی که در قم مطرح می‌شد، فرق می‌کرد. بیشتر مسائل مربوط به تشیع بود. هانری کُربن مسائل دقیقی را روی تشیع مطالعه کرده و به آن رسیده بود که بیشتر اینها مطرح می‌شد. گاهی اوقات هم فلسفه غرب و مشکلاتی که در فلسفه غرب وجود دارد، مطرح می‌شد. در مورد برجستگی‌هایی که در فلسفه اسلامی است، قدرت‌هایی که در فلسفه اسلامی است می‌شود آن‌ها را در دنیا مطرح کرد و چیزهایی که تا آن زمان به آن توجه نشده بود، به خصوص در تاریخ تشیع بحث می‌شد. هانری کُربن مطالعه کرده و به نتایجی رسیده بود و بعد می‌خواست که نظر مرحوم علامه را در مورد آن بداند، خیلی استفاده می‌کرد و حرف‌های کُربن هم خیلی سازنده بود. بخشی از آن مجلس کُربن در همان سال‌های اول منتشر شد ولی بخش دیگر آن منتشر نشده که آن هم در یادداشت‌های اشخاصی که در آنجا شرکت کرده بودند و اساتیدی که بودند [است و] آن‌ها برای خودشان یادداشت برداشته‌اند.

آیا آن مجلس هم سیار بود؟

نخیر، مجلس هانری کُربن سیار نبود، در جای معینی بود. شخصی بود به نام مرحوم ذوالمجد طباطبایی قمی که خودش اهل فلسفه نبود، ولی به فلسفه علاقه‌مند بود و شغلش هم وکیل دادگستری بود (وی با اینکه حقوق‌دان و وکیل بود به مسائل فلسفی و عرفانی و این‌گونه معارف علاقه شدیدی داشت و وضع مالی خوبی داشت)، خانه بزرگی در خیابان بهار تهران داشت که آن مکان را اختصاص داده بود به کُربن و پذیرایی می‌کرد. مرحوم کُربن به آنجا می‌آمد، مرحوم علامه طباطبایی هم که از قم به آنجا می‌رفت. دوستان و آشنایان همه به آنجا می‌رفتند و این مکان تا وقتی که [جلسات] ادامه داشت، همواره ثابت بود.

در سال ۱۳۴۵ ش. به طور کلی از قم به تهران منتقل شدم (بنا به دلایل خاص زندگی خودم) و تا آن زمان به طور مرتب در آن جلسات شرکت می‌کردم، چه در قم و چه در تهران. بعد از آن من وارد کارهای فرهنگی تهران شدم و مدتی بعد به دانشگاه مشهد منتقل و استاد دانشگاه فردوسی شدم و دیگر دستم از این جلسات کوتاه بود. گاهی که ایشان برای زیارت به مشهد تشریف می‌آوردند، من خدمشان می‌رسیدم یا گاهی من می‌آمدم و توفیق زیارتشان را پیدا می‌کردم. در سال‌های بعد از سال ۱۳۴۵ ش، تا قبل از وفات ایشان توفیق شرکت در این جلسات را نداشتم.



اجازه بفرمائید در مورد تعطیلی درس علامه صحبت کنیم، چگونه شد که درس ایشان به تعطیلی کشیده شد؟

فلسفه و تدریس فلسفه در حوزه‌های علمیه جنبه رسمی نداشت بلکه یک چیز جنبی بود، حتی کمتر از جنبی و گاهی اوقات به صورت مخفیانه بوده است. مثلاً در حوزه نجف هیچ وقت فلسفه تدریس نمی‌شده، مگر به صورت خفا. آن کسی که اهل فلسفه بود، شاگردان مخصوص [داشت که] در خفا و پنهانی در گوشه‌ای یا در خانه‌ای تدریس می‌کردند و به طور رسمی اجازه تدریس آن را نمی‌دادند. در قم، فقها زیاد متمایل به تدریس فلسفه نبودند. حوزه علمیه قم از بدو تأسیس به دست مرحوم آشیخ عبدالکریم حائری یزدی^۱ رحمت‌الله علیه، به عنوان یک حوزه فقهی دائر شد. در زمان مرحوم آشیخ هم فلسفه چیز جنبی و کنار بوده و به طور رسمی تدریس نمی‌شده است. زمانی هم که من از آن صحبت کردم، زمان ریاست مرحوم آیت‌الله بروجردی اعلی‌الله مقامه بود. خوب آیت‌الله بروجردی خودشان کم‌وبیش در اصفهان معقول یعنی فلسفه خوانده بودند. ایشان مدتی بعد فلسفه را کنار گذاشتند و چون مرجع تقلید بودند، بیشتر فقه تدریس می‌کردند. خوب صاحب فتوا بودند، ملت ایران هم مقلد ایشان بودند و ریاست حوزه علمیه هم با ایشان بود. مرحوم علامه طباطبایی با اینکه تحصیلاتشان در نجف بود، در خفا فلسفه را به هر ترتیب خوانده بودند. خودش هم فیلسوف بزرگی بود و به حق یکی از فلاسفه بزرگ قرن اخیر بود. ایشان وقتی به قم آمد، کم‌کم شاگردها زیاد شدند و درسشان رونق پیدا کرد. کسانی رفتند پیش آیت‌الله بروجردی سعایت کردند که جلسات فلسفه ایشان خیلی به صلاح حوزه علمیه قم نیست، طلبه‌ها به آنجا می‌روند فلسفه و عرفان را می‌خوانند و اینها با فقاقت سازگار نیست، صوفی و فیلسوف می‌شوند و ممکن است که عقایدشان سست بشود. مرحوم آیت‌الله بروجردی هم با اینکه خودش کم‌وبیش اهل معقول بود، در این یک مورد دستور داده بود که اصلاً فلسفه را تعطیل نکنید، ولی در نوبت بعدی یک مقدار معتدل تر شد چون کسانی پیش آیت‌الله بروجردی رفتند. بعضی از طلاب فعال از تهران آمدند به اینجا و یک سری سفارش‌هایی از بعضی مقامات گرفتند.

آن موقع فعالیت‌های کمونیست‌ها زیاد بود و مارکسیست‌ها در ایران و به خصوص در قم بسیار فعال بودند. کتاب‌های الحادی زیاد هم بود. اینها را پیش آیت‌الله بروجردی بردند [و به ایشان گفتند] شما وقتی فلسفه را تعطیل می‌کنید که شبهات الحادی در حوزه، بین مردم و به طور کل در کشور ایران رایج است. عده‌ای باید فلسفه بدانند و به علوم عقلی آشنا باشند تا بتوانند پاسخگوی شبهات الحادی باشند و شما اجازه بفرمایید، چرا تعطیل می‌کنید؟ بعد ایشان که این حرف را منطقی دانستند، فرمودند که ایشان شفا را تدریس نکنند اما /سفر را اجازه ندادند به این علت که /سفر جنبه عرفان دارد و آقایان بیشتر با عرفان مخالفند تا با فلسفه. حالا فلسفه دارای استدلال است ولی عرفان نه! ایشان ترجیح دادند که شفا تدریس بشود و اجازه تدریس آن را دادند. علامه همین

۱. عبدالکریم حائری یزدی (۱۳۳۸-۱۳۱۵ ش).



کار را کردند و یک دوره شفا تدریس کردند. البته بعد هم باز شفا ادامه داشت. همان‌طور که عرض کردم علم فلسفه بعد از انقلاب یک مقدار رایج شده و در حوزه‌ها به‌طور رسمی تدریس می‌شود و با مانع مواجه نمی‌شود، ولی آن موقع رسمیت نداشت و هیچ‌وقت نمی‌توانست گسترش پیدا بکند و آقایان مخالفت می‌کردند. نه آن موقع، بلکه همیشه تاریخ همین - طور بوده که فلسفه در حوزه‌های فقهی (غالباً هم حوزه‌های علمیه و حوزه‌های فقه‌های و اصولی و حوزه فقه و اصول بودند) نمی‌توانسته رواج داشته باشد، مگر در فرصت‌های استثنایی. مثلاً در حوزه‌های فلسفی شیراز، یک عده فیلسوف مثل محقق (محمدبن اسعد) دوانی، دشتکی^۱ و... جمع شدند و بنا به مناسبت تاریخی خاص، حوزه‌ای را به‌وجود آوردند. در حوزه اصفهان بنا بر موقعیتی که مرحوم میرداماد داشت، با مقام سلطنت نزدیک بود، با محقق (علی‌بن حسین) کرکی نسبت داشت، فقیه خیلی مقتدری بود و خودش هم مرد مقدس و با اقتداری بود؛ توانست یک حوزه فلسفی تشکیل بدهد، طوری که خود ملاحظه‌کنید هم از شاگردان میرداماد بود. اینها در تاریخ استثناء است. همواره در حوزه‌های فقه و اصول (غالباً حوزه‌های علمیه روحانیت شیعه حوزه‌های فقه و اصول بود) فلسفه ممنوع بوده و نمی‌توانسته رواج داشته باشد. در جهان اهل سنت هم فلسفه به‌طور کامل ممنوع بوده و اینها غالباً اشعری فکر می‌کردند. بعد از نوشته شدن کتاب *تهافت الفلاسفه* غزالی^۲ یعنی از حدود هزار سال پیش [تاکنون]، در حوزه‌های اسلامی سنی به‌خصوص حنبلی و وهابی، فلسفه ممنوع بوده است. کتاب فلسفه در آنجا اصلاً به‌عنوان کتب ضلال شناخته می‌شود! بنابراین در حوزه‌های سنی، فلسفه مطلقاً نبوده و هم اکنون هم نیست و در حوزه‌های شیعه هم که این ممنوعیت به‌طور مطلق نبوده، با مانع مواجه بوده و به‌طور جنبی ادامه داشته و هنوز هم ادامه دارد. بله، حالا بعد از انقلاب شما نگاه می‌کنید که در کوی و برزن فلسفه رایج است. فکر نکنید که همیشه تاریخ این‌طور بوده، نخیر این‌طور نبوده و این پدیده جدید بعد از انقلاب و بنا بر توصیه‌ای است که مرحوم امام خمینی کرده‌اند. ایشان خودشان اهل فلسفه و عرفان بودند، تشویقی کردند و حالا خوب مقتضای زمان هم هست و [فلسفه] رواج هم دارد.

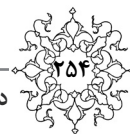
البته من نمی‌دانم که اگر فلسفه در هر کوی و برزن رایج باشد، مفید است یا نه! شاید هم اصلاً خیلی خوب نباشد که فلسفه بازاری باشد، ولی به هر صورت فلسفه در گذشته همواره با یک نوع ممنوعیتی مواجه بوده است.

فرمودید که همچنان طلبه بودید تا آنکه حوزه را رها کردید و به تهران آمدید.

بله، همان‌طور که عرض کردم، طلبه بودم و علوم اسلامی را تعقیب می‌کردم و در حوزه ادبیات (آن اوایل بود) و حوزه فقه و اصول، از محضر اساتید بزرگ زمان استفاده کردم. بعد وقتی به فلسفه علاقه‌مند شدم و به آن روی آوردم، در واقع دیگر سایر رشته‌ها تحت‌الشعاع قرار گرفت و

۱. محمدبن ابراهیم دشتکی (۸۲۸-۹۰۳ ق.).

۲. محمدبن محمد غزالی (۴۵۰-۵۰۵ ق.).



بیشتر کار من در فلسفه متمرکز شد. بعد به دلایل خاصی که به شیوه زندگی شخصی من مربوط می‌شود (یک مقدار سبک و سلیقه در شیوه زندگی و مسائل اقتصادی)، تغییر مسیر دادم و از آن جنبه طلبگی [خارج شدم تا] یک شغلی داشته باشم. فکر کردم که به تحصیلاتم یک سر و سامان ظاهری بدهم یعنی در واقع یک مدرکی بگیرم. این بود که بعد از اینکه تحصیلات علمی من به جایی رسید، آمدم کنکور دادم و به دانشگاه رفتم و در کلاس دانشگاه نشستیم. با اینکه آن موقع فکر می‌کردم که از سطح لیسانس بالاتر هستم ولی خوب رفتم، نشستیم چون دلم می‌خواست مدرک بگیرم.

در چه دانشگاهی و چه سالی بود؟

از دانشکده الهیات لیسانس، فوق‌لیسانس و دکترای خودم را گرفتم. دقیقاً من سال ۱۳۴۵ ش. لیسانس گرفتم. البته دوران تحصیلی دانشگاهی‌ام را در قم بودم ولی گاهی می‌آمدم در دانشگاه، خودم را به استادها نشان می‌دادم و می‌رفتم. حضور فعال در کلاس‌ها نداشتم چون لازم هم نبود. یعنی علمی که آنجا تدریس می‌شد را خودم تدریس کرده بودم. استادها هم چون مرا می‌شناختند، با من کنار می‌آمدند. در سال ۱۳۴۵ ش. لیسانس گرفتم ولی بعد بلافاصله کنکوری دادم که به فوق‌لیسانس وارد شدم. بعد از اخذ فوق‌لیسانسم، کنکور دکترا دادم که شاگرد اول شدم و وارد دوره دکترا شدم و در خلال همان اوقات، شغلی هم انتخاب کردم که دبیری دبیرستان‌های تهران بود (برای اینکه از طریق تدریس ارتزاق کنم) و چون هم دبیر بودم و هم دانشگاه می‌رفتم و فوق‌لیسانس می‌خواندم، دیگر از قم آمدم و به‌طور کلی به تهران منتقل شدم.

از چه زمان متوجه شدید که در حوزه عرفان اسلامی هم علاقه‌مند به تفکر و تحقیق هستید؟

عرض کنم که من، علاقه به فلسفه به‌خصوص عرفان را، از همان جوانی و حتی از بچگی به‌طور ناخودآگاه در خودم حس می‌کردم. وقتی وارد حوزه علمیه شدم، دیدم فقه و اصول و ادبیات علوم خوبی هستند ولی آن چیزی که من می‌خواهم نیست، خواسته من نیست. تا وقتی که به استادان فلسفه برخورد کردم که البته شخص عمده آن استادان هم مرحوم علامه طباطبایی بود. بعد از اینکه سال‌ها در سفر و حضر از محضر پرفیض مرحوم علامه طباطبایی استفاده کردم، متوجه شدم که مرحوم علامه آسید ابوالحسن رفیعی قزوینی^۱ هم در قزوین فیلسوف و عارف هستند و در تدریس اسفار احاطه بی‌نظیری دارند. سال‌ها هر سه‌ماه تابستان را به قزوین پیش ایشان می‌رفتم و اسفار می‌خواندم. پس، از محضر مرحوم علامه آسید ابوالحسن رفیعی قزوینی هم استفاده کردم. [همین‌طور در زمینه] عرفان، در تهران نزد میرزا محمدعلی حکیم (در حال حاضر مفقودالاثرا

۱. سیدابوالحسن رفیعی قزوینی (۱۲۶۸-۱۳۵۳ ش.).



است و قبلاً در دوره دکترای دانشگاه هم تدریس می‌کردند) می‌رفتیم. ایشان عارف و حتی شیخ خانقاه ذهبی در تهران بودند (سمت شیخوخیت داشت) و من در محضر ایشان مدتی فصوص خواندم. یک اتاقی در مدرسه مروی تهران داشتم که وی را به آنجا دعوت می‌کردم. گاهی حتی به خانقاه می‌رفتم. البته نه موقع رسمی خانقاه که مریدها می‌آمدند، بلکه در موقع غیررسمی خانقاه، صبح‌ها می‌رفتیم و ایشان هم می‌آمدند آنجا و ما از محضر ایشان استفاده می‌کردیم. من فصوص را در محضر حکیم میرزا محمدعلی حکیم شیرازی که عارف بزرگی بود، خواندم. خوب عرض کردم که علاقه‌اش از همان جوانی، حتی از همان کودکی در ذهن من بود. استادان بزرگ من در عرفان، محمدعلی حکیم و در فلسفه و عرفان، مرحوم علامه طباطبایی و آسیدابوالحسن رفیعی قزوینی بودند. البته کم‌وبیش استادان دیگر عرفان و فلسفه بودند که من با آن‌ها ملاقات و مصاحبه داشتم. درس رسمی خودم را پیش این سه بزرگوار آموختم.

آیا برای استفاده از درس فصوص مرحوم حکیم، به تنهایی به خانقاه تشریف می‌بردید؟

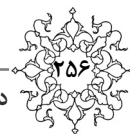
من مدتی تنها بودم و مدتی هم یک آقای به نام آقا سیدمحمدرضا کشفی بود (او هم اخیراً فوت شد). دو نفر بودیم که می‌رفتیم به محضر ایشان و خدمتشان فصوص می‌خواندیم.

ممکن است در مورد ایشان، اساتید و خانقاه‌شان توضیح دهید.

بله. آقای میرزا محمدعلی حکیم، مرد گمنامی است و تألیفی به نام *لطائف‌العرفان* دارد که احاطه‌اش را به عرفان نشان می‌دهد. این کتاب چاپ شده و دانشگاه تهران هم چاپ کرده است که دو جلد است. مردی بود که فقیه بود، ریاضیات قدیم، ادبیات و همه این علوم را می‌دانست ولی بیشتر در عرفان (هم نظری و هم عملی) کار کرده بود و عارف بود. من که از او می‌پرسیدم شما معقول و عرفان را پیش چه کسی خواندید، می‌گفت که پیش شخصی به نام سیدعلی کازرونی^۱ و فقه و اصول را هم پیش شخصی به نام میرزا محمدصادق؛ همیشه خودش این دو استاد را معرفی می‌کرد.

ایشان از اول هم خانقاهی، ذهبی و صوفی نبود. آن‌طور که خودش نقل می‌کرد، می‌گفت که من می‌رفتم که با میرزا احمد ذهبی^۲ که قطب ذهبیه بود در شیراز، مباحثه کنم تا آن‌ها را از این راه برگردانم. رفتم آنجا و وقتی رفتم در همان جلسه اول دیدم اشکالاتی که دارم را نمی‌توانم مطرح کنم، مثل اینکه این اشکالات از ذهنم محو شده بود؛ پس از یکی دو جلسه که با میرزا احمد ذهبی ملاقات می‌کند، تحت تأثیر قرار می‌گیرد و یک مرتبه مجذوب ایشان می‌شود و خودش به طریقت ذهبیه درمی‌آید؛ دیگر تا آخر هم ذهبی باقی ماند. از طرف مرحوم میرزا احمد ذهبی هم شیخ خانقاه در تهران شد. بنابراین بعدها ذهبی شده بود ولی ملایی بود که خیلی دقیق و خوب علوم انسانی و

۱. سیدعلی مجتهد کازرونی شیرازی (۱۳۷۸-۱۳۴۴ش).
۲. میرزا احمد مرتضوی تبریزی (۱۳۸۶ق-۱۳۷۶ق).



فقه و اصول را تحصیل کرده بود. فقیه و حکیم و عارف بود ولی در مقام عمل در این اواخر ذهبی شده بود. ما فقط از او می‌آموختیم و درس فصوص را پیش ایشان می‌خواندیم.

به نظر می‌رسد که برقراری ارتباط با یک شیخ خانقاه، کار ساده‌ای نباشد.

من در دانشگاه با او آشنا شدم [چون] استاد دانشگاه هم بود. مرحوم فروزانفر از گوشه و کنار مملکت اشخاص برجسته را دعوت می‌کرد که در دوره دکترای الهیات درس بدهند. مرحوم فروزانفر کشف کرده بود که این مرد عارف و عالم است و او را آورده بود. من ایشان را در دانشگاه کشف کردم. دوره دکترای که درس عرفان می‌داد، من شاگردش بودم و خودم آنجا دانشجوی دکترای بودم. حس کردم که این مرد بزرگی است و خیلی چیزها را می‌داند که دانشجویان دوره دکترای نمی‌توانند ایشان را بفهمند. بعد با او رابطه برقرار کردم (استادم بود) و آشنا شدم و از او تقاضا کردم که درس را خارج از دانشگاه به من بدهد. چون در دانشگاه نمی‌گذاشتند، کلاس شلوغ بود و من خیلی نمی‌توانستم استفاده کنم یعنی نمی‌گذاشتند و شلوغ بود. ایشان حرف‌هایی می‌زد که برای دانشجویان قابل تحمل نبود، اشکالاتی می‌کردند و وقت جلسه را می‌گرفتند. به هر صورت تقاضای مرا پذیرفت و گفت که به خانقاه بیائید. من به آقای کشفی که دوستم بود (البته او دانشگاهی نبود و مرد آزادی بود) گفتم که چنین فردی هست و چنین احاطه‌ای دارد. او هم اظهار علاقه کرد و آمد و ما مدتی به درس خصوصی ایشان می‌رفتیم. من از طریق دانشگاه ایشان را کشف کردم، منتها آنجا محل تدریس وی بود یعنی جای خلوتی برای تدریس بود. ما به‌عنوان آنکه برویم و درس بخوانیم، به آنجا می‌رفتیم و خانقاهی نبودیم.

به‌رحال حقیقت آن است که با آنکه من خیلی مجذوب عرفان بودم و هستم و به عرفان و عرفا خیلی علاقه‌مند هستم، نمی‌توانم بگویم که از فلسفه دلسرد شدم. این عقلانیت و تعقل و جایگاه استدلال‌های فلسفی را هنوز معتبر و محکم می‌دانم و از فلسفه منصرف نیستم. البته ضمن احترامی که برای اساتید و فلاسفه اسلامی قائم و حتی اساتید خودم، فکر می‌کنم که یک جاهایی موضع دارم. یک نوع استقلال در خودم احساس می‌کنم، تابع نیستم. وقتی برای اساتیدم احترام قائم از این بابت است که آن‌ها را بزرگ می‌دانم نه به این حکم که تابع آن‌ها باشم. آن‌ها استادند و بزرگوار و محترم و برای همیشه نزد من احترام دارند، ولی من تقریباً هیچ‌وقت حس تبعیت نداشتم یعنی همیشه احساس می‌کردم که خودم باید به چیزی برسم که مستقلاً آن را تأیید کنم و بپذیرم. بنابراین به غلط یا درست، یک نوع استقلالی برای خودم قائم. احترام فوق‌العاده‌ای برای اساتیدم نیز قائم چون آن‌ها را هم بزرگ و مستقل می‌دیدم. اصلاً آن‌ها هم بیشتر از این جهت برای من احترام دارند که مستقل هستند و اتفاقاً به استادانی علاقه بیشتری دارم که استقلال بیشتری داشتند. از جمله مرحوم علامه طباطبایی که در او بیش از سایر اساتیدم، استقلال فکری



می‌دیدم و احترام من برای ایشان نیز بیشتر از همین بابت است که از نظر فکری ایشان را مستقل می‌دیدم. خودم هم سعی می‌کنم که مستقل باشم.

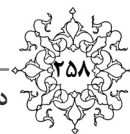
در واقع در کتاب‌هایی که نوشتم (تقریباً تالیفات من کم نیست)، هر جایی که رأی و نظری داشتم، اظهار نظر کردم و صرفاً نقل قول نکردم. هر کتابی که نوشتم، ضمن اینکه اقوال را نقل کردم، در مقام داوری برآمدم و آنچه را که به نظرم صحیح یا حتی اشکال می‌آمده، اظهار کرده‌ام. شاید هم اینها در خلال آثارم خیلی کم نباشد و زیاد است؛ مواردی که سرانجام مواضع خودم را ابراز کرده‌ام. در خلال کتاب‌ها، این خود من هستم که دارم حرف می‌زنم، ضمن اینکه سعی می‌کنم اقوال دیگران را هم به درستی نقل کنم.

شما در دانشگاه در چه رشته و گرایشی تحصیل کردید؟

رشته و گرایشم فلسفه اسلامی بود چون رشته تحصیل من و کارم و تخصصم همین بود، در همین رشته هم مدرک گرفتم. در واقع می‌شود گفت دانشگاه برای گرفتن مدرک بود و الا این فلسفه‌ها را من خودم خوانده بودم و حتی در قم تدریس هم کرده بودم. البته در دانشگاه هم از محضر اساتید خوبی که آن زمان بودند، استفاده کردم. قبل از اینکه دکتر بشوم یعنی زمانیکه فوق‌لیسانس بودم، به دانشگاه مشهد رفتم که آن زمان برای تدریس در دانشگاه استادیار می‌خواستند. آنجا هم یک کنکور برگزار شد که من شرکت کردم. در دو رشته استادیار می‌خواستند یکی در رشته ادیان و دیگری در رشته فلسفه. من در کنکور هر دو رشته شرکت کردم و شاگرد اول شدم ولی چون رشته من فلسفه بود، ترجیح دادم که همان فلسفه را انتخاب بکنم. به‌عنوان مربی در دانشگاه فردوسی مشهد استخدام شدم. در همان سال‌های ۱۳۵۲، ۱۳۵۳ ش. بود که دکترای خودم را گرفتم یعنی از رساله دکترای دفاع کردم. بعد استادیار شدم و در همان دانشگاه فردوسی فلسفه و عرفان و کلام را تدریس می‌کردم، تا انقلاب اسلامی. می‌دانید که پس از انقلاب دانشگاه‌ها یکسال تعطیل شدند. در آن مدت من در خانه به کارهای تحقیقی‌ام می‌پرداختم ولی بعد که دانشگاه‌ها دوباره بازگشایی شدند، من تقاضای انتقال به تهران را کردم و به تهران منتقل شدم. یکی دو سال بعد از انقلاب به گروه فلسفه غرب دانشکده ادبیات منتقل شدم و اکنون که خدمت شما صحبت می‌کنم، در گروه فلسفه دانشکده ادبیات دانشگاه تهران، فلسفه تدریس می‌کنم.

چند سال در گروه فلسفه دانشگاه فردوسی مشهد تشریف داشتید؟ توضیح بفرمائید که رئیس گروه و همکاران تان چه کسانی بودند؟

من در آن موقع در دانشگاه فردوسی فلسفه اسلامی تدریس می‌کردم. مدیر گروه فلسفه در آن



زمان آقای سیدجلال آشتیانی^۱ بود که معروف است. خوب مردی وارسته و فیلسوف در فلسفه اسلامی است. آن موقع مدیر گروه فلسفه ایشان بود، همکاران من در آنجا آقای دکتر مشائی، آقای شهابی و آقای دکتر شفاهی بودند. اینها عضو گروه فلسفه بودند. آنجا گروه فقه و ادیان [و فرق اسلامی] هم داشت. من گاهی درس ادیان هم می‌دادم و گاه اگر لازم می‌شد، درس فقه و اصول هم می‌دادم، ولی بیشتر کار من تا وقتی که در مشهد بودم، کار فلسفه بود. در دانشگاه تهران هم در دوره کارشناسی، کارشناسی‌ارشد و دکترا، هنوز فلسفه اسلامی را تدریس می‌کنم چون به‌رحال گروه فلسفه‌ای که در ایران است، نمی‌تواند که فلسفه اسلامی نداشته باشد. طبیعتاً هنوز هم درس‌های فلسفه اسلامی دوره‌های کارشناسی‌ارشد و دکتری عرفان و فلسفه را تدریس می‌کنم. البته کمی ضعیف شده‌ام و کمتر تدریس می‌کنم.

۱. سیدجلال‌الدین آشتیانی (۱۳۰۴-۱۳۸۴ ش).

